دیوان

صفی علیشاه

حاج میرزا حسن صفی علیشاه

دیوان

صفی علیشاه

حاج میرزا حسن صفی علیشاه

از انتشارات
کتابفروشی «محمودی»



مولانا صفیعلی شاه قدس سره



دیباچهٔ غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه که عنوان تفریح گلگشت هر اوراق و دفتریست فقط دربیت مرصّع و با مبیت ملمّع که بانیان عمارت بیانات متشعّع درنخستین مدخل بوستان عبارات بنحوی خوش و طرزی دلکش نهاده اند و فتح آن باب را بکلید گلهای رنگین و بمفتاح اثمار شیرین کلام گشاده اند تا طالبان علم و ادب را بشارتی و مشتاقان عشق و طلب را اشارتی باشد که در شوق چیدن چندین گلهای نغز و ثمرش بیتاب و در ذوق شمیم عطرهای جان پرورش کامیاب آیند دراین تشویق نورانی هرگاه بنفس رجین سیرهٔ ریاض روحانی گلهای عشق و معرفتی چیدند یا بهره های علم بی آفتی دیدند گوی سعادتی بردند و الّا افکار منورا بدست ملالت سپردند این دیباچهٔ مختصر که در نشر و تنظیم دومین طبع دیوان

غزلیات و قصاید حضرت قدوة الاولیاء و زبدة الاصفیاء پیر سبحانی فقیر ربانی
مؤید انوار رحمانی الحاج میرزا حسن صفیعلی شاه اصفهانی قدس الله سره العزیز
که بدایع منثوره و منظومه و تألیفات سنیه آیاتش منظور نظر ارباب آگاهی
و در منهج طریق الهی نامتناهی است محتاج بتمجید و تحسین این نابود که بمنزله
نمایش دادن در باغ سبز بود نبود بلکه از تطویلش صرف نظر نمود .

بیت

من چگویم یک رگم هشیار نیست	وصف آن یاری که او را یار نیست
خلق در ظلمات وهمند و گمان	کی توان آورد وصفش در بیان

این فقیر بیمقدار فانی هادی فاعلی المسمی بمولوی گیلانی حسب الخواهش آقایان
دوستان جانی جنابان محترمان آقا محمد باقر بن مرحوم ملا عبدالحسین خوانساری
و آقا احمد سهیلی خوانساری که در بسط و نشر علم و ادب خدمتگذارند محض کمیابی
در طبع و نشر این دیوان مقدس اقدام نموده اند از این فقیر معاضدتی
درخواست نمودند که با بهترین اسلوبی مرتب و در مرغوبی از هر حیث و هر جهة
مزیت بر طبع اول داشته باشد لذا چون اقل درویشان و کمترین خادم ایشان
هنگام سیر و سیاحت بلدان بعضی مراسلات که بخط مراحم نقط مبارک

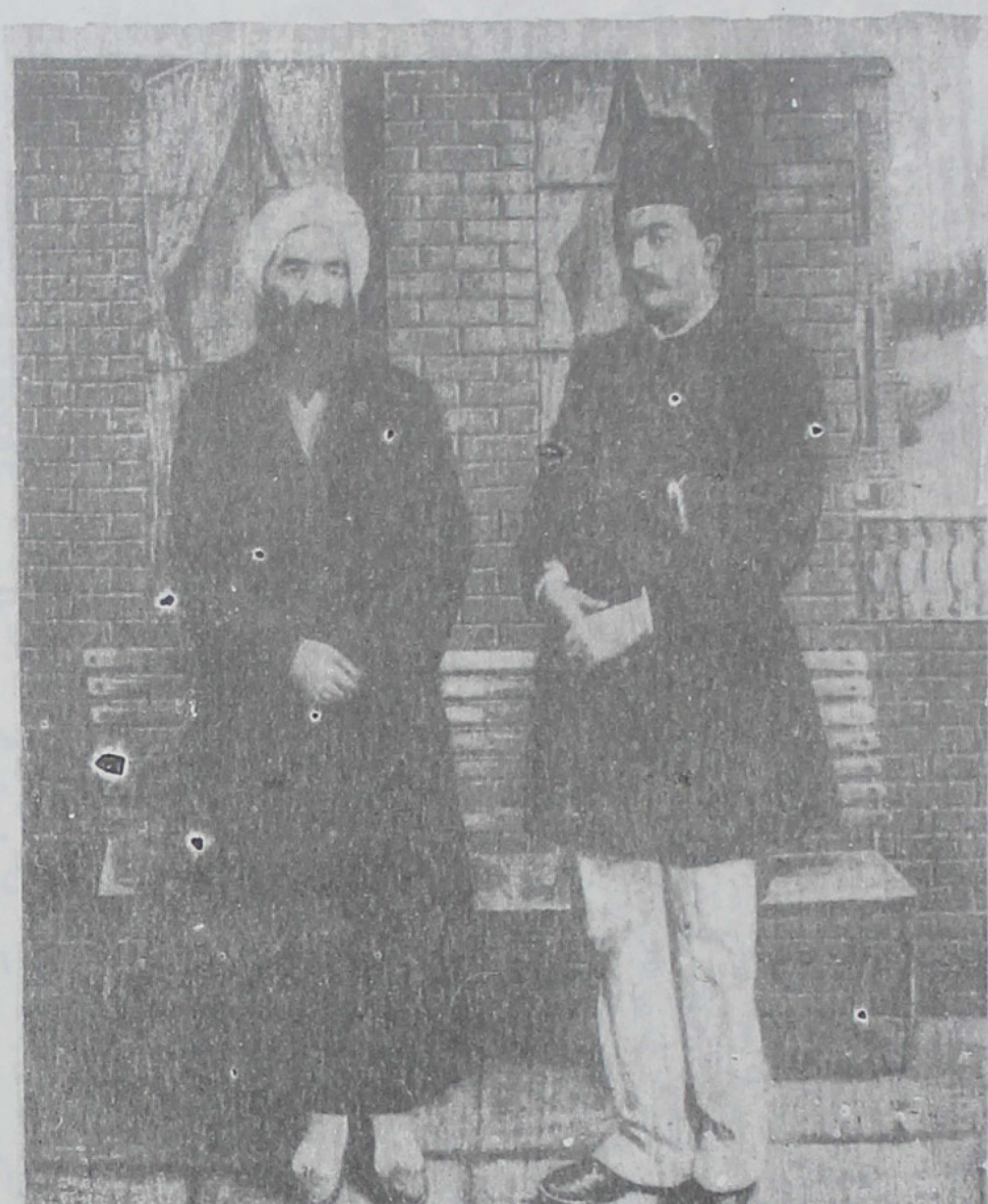
حضرت ولایت مرتبت مولانا صفیعلی شاه روحنا فداه بدست آورده بودم
شایسته دیدم بر این دیوان مقدس بضمیمهٔ عکس محترمشان اضافه کردد که هم
مرقوماتش را من حیث المجموع برای نفع عموم اعتباری و هم عکس بیمثالش
در نزد اهل نظر یادگاری خواهد بود بعلاوه عکس محترم حضرت قدوسی مقام
ملکوتی احتشام علیخان ظهیرالدوله صفاعلی شاه طاب الله ثراه که از رجال
عدیم المثال معظم این سلسلهٔ جلیله است بر این دیوان افزوده گردد و ضمناً
محض بقای نام این فقیر گمنام برای جلب شرافت و افتخار جهة کسب
میمنت و اعتبار غیر از منظومهٔ کتاب مختصر انبیاء که موسوم بمرآت الانبیاء است
وهنوز بطبع نرسیده و در نزد صاحبان ذوق سلیم شاید خالی از لطف
وحلاوت نباشد چند غزلی هم که در مواقع مقتضیه در سفر و حضر با حضرت
ایشان بطریق مغازله مبادله گردیده در این دیوان فرقانی نشان بعنوان
تجلیل قدر و تشریح صدر بضمیمهٔ عکس ناقابل خود بیادگار بگذارم که تا طالبان
علم و ادب و ذوق و عاشقان وجد و طلب و شوق در مواقع سیر و مطالعات
وهنگام عشق و حال بانظر کمالی که دارند یادی از این بیقدر و کمال
نمایند و از نقص و عیوب آن چشم پوشی فرمایند

بجهة استحضار خوانندگان محترم هنگام تولد و زمان وفات و مدفن حضرت ولایت مرتبت را
بطریق ایجاز بعرض میرسانم . ولادت حضرت قطب زمان حاجی میرزا حسن صفیعلی شاه اصفهانی
قدس سره در شهر اصفهان روز نیم شعبان سال هزار و دویست و پنجاه و یک ۱۲۵۱ و روزگار
زندگانی و عمر مبارک آنحضرت بشصت و پنجسال خاتمه یافت و بانگ کسالتی
روح پرفتوح مقدسش به ندای

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر … ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

در عصر یوم چهارشنبه بیست و چهارم شهر ذی القعدة الحرام سال یکهزار و سیصد ۱۳۱۶
شانزده هجری به بوستان سرای عالم جاوید شتافت و در طهران بمحله معروف
شاه آباد در خانقاه خود آنحضرت که در روزگار زندگانی کلیه ابنیه و آثار خیریه اش
بوجوه و اهتمام رجال ارادتمند آنحضرت ساخته و پرداخته و بیادگار باقی و وقف
بر عارف و عامی است مدفون گردید و تاکنون که سی و یکسال است مرقد پاکش
زیارتگاه ارباب آگاهی است و پناهگاه فقراء الهی و در هر سال بعلاوه ایام و لیالی متبرکه
در ماه محرم یا صفر ده روز در آن بقعه مبارکه مجلس سوگواری خامس آل عبا حضرت سید الشهداء
ارواح العالمین له الفداء منعقد و برقرار است . تصنیفات آنحضرت آنچه تاکنون طبع شده زبدة الاسرار
عرفان الحق - بحر الحقایق میزان المعرفه تفسیر صفی دیوان غزلیات و قصاید و غیره است وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین

هادی فاعلی - المدعو بمولوی گیلانی



ظهیرالدوله طاب ثراه

مولانا صفیعلی شاه قدس سره



بسم الله الرحمن الرحیم

سخن کان گز زبان هوشمند است   گر از تحت الثری آید بلند است

گفتن و نوشتن سهل است ولیکن آزموده گفتن و سنجیده نوشتن بسیار
صعب چو بسا سخنها که در گفتن مستحسن نماید ولیکن نزد عقل دوربین نیک
ناید دوست یگانه من جناب مستطاب علیخان ظهیر الدوله که در مکارم
اخلاق و رسوم مردمی و مودت و اشفاق یگانه آفاق است خواهش
نمود که از واقعات گذشته خود سطری نگارم و شطری بیادگار گذارم
که هم موجب تشویق سالکان ثابت قدم باشد و هم مایه تنبیه صاحبنظران عالی
همم ولیکن بجهات عدیده ازاین کار معذورم . یکی آنکه تفصیل آن
بسیار است و آنقدرها مجال و حال نگارشش نیست . درویش را غیر از
ناداری و نیستی شرح حالی نیست که قابل کتاب و نگارش باشد .

از بود خود شرمسار است تا با طهار وجود چه رسد . غیر از فقدان و نقصان و مسکنت و حقارت خود چیزی در نظر ندارم که در خور ذکر باشد . اگر چیزی بر قلم رانم یا باندیشه گذرانم از حالات و اداها منافی فقر و فنا . چرا اینکه امیدم بدعای روشن ضمیری است که در هنگام جوانی بجزای خدمتی در نیم آورد اصفهان در حقم دعا کرد که خدایت بمراد رساند و از درگاه کرم نراند . زیبنده باشد که بعضی از مقالات او را عرضه بدارم که در این شرح حال هم از برای مطالعه کنندگان حاصلی باشد و لی ثمر چیزی نوشته باشم

در نصیحت — مرا گفت رموز طریقت و اسرار حقیقت بگفت نیاید آنچه گفتن را سزد مقالات شریعت است پس با خاص و عام اگر سخن گوئی بر وفق شرع و عقل گوی تا مخذول نگردی . و گفت باندک قناعت کن تا از اهل زمانه راحت یابی و ملول نگردی و شاکی نشوی و گفت بر خلقت خود مغرور آنچه هستی همان را نمای که چون ظاهر خود را بگردانی باطنت را بگرداند . و گفت اگر مردم بارادت پیش تو آیند پیش چیزی آمده اند که بآن اعتقاد کرده اند تو بآن دل مبند

و فریفته مشو که آنها از اعتقاد خود بهره یابند و تو بی بهره‌ای
این حال گلخن تابی است که حمام را گرم کند و دیگران پاک شوند
و خودش جنب ماند . وگفت هر فرقه ادعای هستی کنند و درویشان دم
از نیستی زنند . وگفت فسادها از طمع است چون طمع کنی تخم فساد
در ارض حواس ریشه گیرد و آدمی مفسدٌ فی الارض گردد . وگفت
در خلوت و جلوت سخنی بخلاف رای پادشاه و نظم ملکش مگوی که
از بیکاران محسوب گردی و آنچه بکار آید ضایع کرده باشی .
وگفت اگر خواهی کینه حادث نشود جدل در سخنی مکن که مجادله
قلاوز ابلیس است چون یکدفعه گفتی و طرف مقابل نپذیرفت
سخن را با او واگذار . وگفت ذکر قلب معرفت است و ذکر روح محبت
و ذکر سیر تسلیم و ذکر وجود فنا . وگفت ادعا در هر امر دلیل کذب
آن دعوی است از آن که دارنده را حاجت با دعائیت چراغ
بروشنی خود بزبان گویاست و گوهر از شبه ناگفته پیدا . وگفت
در طلسم اکسیر جز بدبخت نیفتاد و در قلعه تسخیر جز کودنی خون گرفته قدم
ننهاد . پرسیدم جن چیست ؟ فرمود آنکه خدای فرموده مخلوقی

از نظر مستور و آنکه مردم گویند جن گیران مشهور . پرسیدم خدای
فرموده : ادعونی استجب لکم . چرا اینهمه دعا میکنند باجابت نرسید
گفت آنکه خدای را خواند دعایش مستجاب است و آنکه هوای نفس را
خواند در وقت اجابت خواب است

از آن پیر صافی ضمیر سخنان بسیار دارم این صفحه گنجایش آن همه را
ندارد اینقدر به تیمن ذکر شد شاید ناظر را سبب تنبیه شود .

این فقیر از پانزده سالگی بخدمت ارباب حال مشتاق بودم مربیان
ظاهرم تجارت پیشه و قشری مشرب بودند از مجالست با اهل فقرم
ممانعت مینمودند در اصفهان اغلب ایام بزیارت گوشه گیران
کامل مقام میرفتم تا جذبه بشدت رخ نمود پیاده و بی زاد بعزم
زیارت حضرت قطب الاوتاد جناب رحمت مآب حاجی میرزا کوچک
طاب ثراه بشیراز رفتم بقبول ارادتش مفتخر گشتم در خدمتش بکرمان
رفتم در تمامی اوقات شبانه روز مراقب و مصاحب بودم بعد از رحلت
آنجناب در سنهٔ یکهزار و دویست و هشتاد از راه هندوستان
بزیارت بیت الله مصمم شدم تفصیل آن سفر را از شکستن کشتی و

غرق شدن بدریا و افتادن بجزیره ها و تنها ماندن در بیابانها و کوه ها
و مغاره ها ورهائی از سباع و هوام و مردم درنده و گزنده تر از آنها
اگر بخواهم بنویسم کتابها باید و بلکه قلم از تحریر آنجمله عاجز آید
و در انظار مردم افسانه سیاحت گران نماید . باین جهت هرکس
شرح آنرا خواست ابا کردم اینقدر هم زیاد است که مینگارم
از مکه معظمه دیگر بار بهندوستان رفتم اغلب مرتاضان و گوشه
نشینان را ملاقات کردم از بعضی اشخاص باز یافته سخنان آزموده
شنیدم . کتاب زبدة الاسرار را که باشارهٔ رحمت مآب در کرمان
مقدمه کرده بودم و آن در اسرار شهادت است در آن غربتها
و بیکسیها و بینوائیها و رنجها که اشکم پیاپی از دیده جاری بود بنظم
آوردم و در بمبئی آنرا علیشاه جنت جایگاه که خدای او را
با فقیر دوست فرموده بود امر بطبع فرمود . گمان ندارم که هیچ
آدمیزادی یک صفحه از آن بشنود و از خود نرود با همان حالی
که خدای داند چه بوده از هندوستان روانه عتبات عرش
درجات شدم . در کربلا اربعینی نشستم فیوضات دیدم بفوزها

رسیدم بایران آمدم در آن اوقات مابین مشایخ این سلسله نزاع
قطبیت سخت برپا بود و این معنی با سلیقه و مسلک فقیر موافق نمی نمود
میگفتم سند فقر ترک هنگامه است نه کاغذ ارشادنامه . جنگ و
جدال رویهٔ اهل قال است نه شیوهٔ مشایخ و رجال . مغایرتی در
میان آمد از همگنان داعیه جو کناره گرفتم و محض اینکه از گفتگوها
دور باشم باز بهندوستان رفتم که باقی عمر را در ارض دکن بپایانم
و دفترهای نشسته را از نو نخوانم . بجهاتی که ذکرش لایق نیست
توقفم در آنجا سخت شد مراجعت کردم و بعزم مشهد مقدس بطهران
آمدم و آنسال مجاعه بود اسباب مسافرت هرچه بود تلف شد
ناچار متوقف شدم و هنوز متوقفم . بحمدالله با هیچ کسی در
هیچ امری طرف نیستم و از هیچ کسی زحمتی ندارم . هرکس با این
بینوا از وجهی بستیزه برخاست طرفی ندید و جوابی نشنید سر خود
گرفت و از راهی که آمده بود بقهقرا رفت . در این اوقات که
سال عمرم بشصت رسیده پیر و شکسته شده ام از مکالمات لاز
ستی دارم تا بجواب مقالات نسنجیده گویان بیباک و متعرضین هوسناک

چه رسد. سالها بود که در خیال داشتم ترجمهٔ تفسیر کلام الله را بنظم آرم
که مشوق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن معانی و نکات عرفانی
قرآن گردد و خاطرها از اباطیل مدّعیان لفظ تراشش پرداخته
شود و توفیق این کار بزرگ را نمی یافتم بلکه ممتنع می پنداشتم
در این آخر عمر عنایت باری تعالی شامل حال شد و این امر عجیب در
مدّت دو سال بلکه کمتر بظهور پیوست. و توان گفت یکی از اسباب
ظهور و قوع آن اقبال اعلیحضرت پادشاه جوان بخت جهان پناه
ناصر الحق و الملّة و الدین خلّد الله ملکه و سلطانه شد که در عصر همایونش
رتبه ها باستحقاق عالی شد و علم و کمال رونق یافت و ملک ایران فوق العاده
روی بآبادی و امنیت نهاد و آثار عظیمه ظاهر گشت. اهل ایران
از عهد کیان تاکنون هرگز باین آسایش و امنیت نبوده اند.
و کفران این نعمت نکند مگر ناسپاس و حق ناشناس که سرشت
بد دارد و امنیّت نخواهد و راحت نداند و سخن جز بتقلید نگوید
و نفس جز بنفاق و دورنگی نکشد. و مدارش جز بلا مذهبی نباشد
خدای نعمت وجود این پادشاه را بر اهل این ملک پاینده بدارد

و بر عمر و اقبال و دولتش بیفزاید و همیشه وجود مبارکش سالم و شادکام باشد .

از آثار عجیبهٔ این عصر یکی تفسیر منظومه است که اگر بغیر ضمانه آن را بخوانی وقوعش را از عجایب روزگار دانی . نه از آن گویم که این فقیر بنظم آورده اگر من از دنیا نگذشته باشم دنیا از من گذشته نخواهم از این تعریف کسی را بخود راغب کنم . اگر مردم همه راغب شوند بعد از این چه خواهد شد و در این آخر عمر چه طرفی از دنیا خواهم بست که در حجرهٔ نشسته ام و از حیات عاریت بحقیقت خسته نه آمالی دارم نی اولاد و عیالی . اما تو بدانش انصاف ده و با غراض طبیعت پا برحق منه که اگر مرا نامی نیست این کتاب از برای عجم نیک نامی است . مردم اغلب مرده پسند و غایب طلب و بیگانه پرستند . اگر چنین کتابی از سایر بلاد با ایران آمده بود در شنودنش بنگر تا چکارها بود سخن مطول است والسلام

نصایح بدوستان در مقابل سخن مدعیان

بعد از حمد معبود و درود نامعدود بر روان رسول محمود و آل کرام سیماجة الموعود الی یوم الورود . برادران طریقت خود را نصیحت

اندرز میننمایم که چون مردم ازرق لباس قباحت وحشی گری و بی
موالاتی و بی تربیتی و بدزبانی و خودپسندی و مردم آزاری را و بدید
و دانستید متنبه شوید و از دروغ و تهمت و غیبت و نفاق و فضولی و فساد
و فتنه و حسد و غرض برحذر باشید و غفلت از یاد حق نکنید که غفلت
موجب تیرگی و قساوت قلب شود تا بحدیکه بر منابر سب علی علیه السلام را
سهل شمارند و بر اولاد طاهرینش نسبت نصرانیت دهند و طریق محبت و
شفقت با خلق را از دست مدهید و با احدی از اینکه بدگوئی کنند
دشمن نشوید که دشمنی کار ابلیس است و از دشمنیهای خلق پناه بخدا
برید که دفع شر اعدا از شما کند و دشمنان شما را در انظار روسیاه
و شرمنده سازد و بیموقع نماید . حیله و تزویر از صفات
اراذل است و با هیچ دوست و دشمنی درخور نیست . غذا بسیار
نخورید که اغلب مفاسد از خوردن است آدمیرا بلغو گفتن و تهمت
بستن و خصومت وادارد . همیشه از غفلات استغفار کنید و اعمال
نیک خود را پست شمارید که این موجب تقرب شود . شبانه
روزی یک ساعت بخیال موت باشید که یاد موت هوسها را کم کند

وحب دنیا را از دل ببرد و بجز از خدای از هیچکس و هیچ چیز نترسید.
که قلب ترسناک مطمئن نگردد و از جها دبگریزد چنانچه گریختند. و
پیغمبر صلی الله علیه و آله را تنها گذاشتند. و در سلوک شجاعت از
شرایط اعظم است. غوغای خلق و شورش مردم را هجوم پشه و مگس
پندارید و قابل اعتنائی نشمارید. عفو را بر انتقام در هر مقام
مقدم دارید. بر حیوانات خود لعن نکنید و چوب نزنید. پاداش
هر بدی را به نیکی دهید و اگر نتوانید واگذارید که ستاری اصل
درویشی است.

بعضی گمان کرده اند که در مصیبت نامه. فقیر اشعاری بتوهین اهل شرع
گفته ام نعوذ بالله چنین نیست برخورده اند. آن اشعار بتوهین مخالفین شرع
شریف است که خود را بصورت اهل شرع آراسته اند مثل قضاة کوفه
که فتوی بر قتل فرزند رسول دادند. و در مقابل نص صریح قیاس
آوردند. من به آزار مورچه راضی نشوم تا بتوهین اهل شرع چه رسد.
ذکر اخبار از قول مردم نکنید شاید دروغ باشد و شما داخل کاذبین
شوید مثل آنها که شنیدید بر منبر در حق این ضعیف چها گفتند. و همچنین

درمجالس مذاکره کردند خوب است که از آن بی ادبیها مؤدب شوید و
ناحق نگوئید. و باز بدانید که نیکی و بدی در نفس انسان است و خلی
بزمانی و دون زمان دیگر ندارد. و چنانچه حرص و طمع موجب قتل انبیا
و اولیاست هر وقت مقامش رسید حسین را بجهة یزید میکشند. چنانچه

سنائی قدس سره گوید

وین حسین بست آز و آرزو شمر و یزید
تشنه آن ز آمیکشی وین هر دو را پیهر دوری

اینکه در اخبار وارد شده که امام زمان عجل الله تعالی فرجه بقصاص جدش
حضرت حسین علیه السلام با اهل ارض قتال میکند بهمین معنی است که دنیا
پرست تابع یزید است و قاتل حسین. تا قیامت آزمایش دائم است
بعضی گویند دین پیغمبر که بیش از یکی نیست دیگر این مرشد کیست و حرفش
چیست. مرشد گوید تا نفس سرکش است تابع دین پیغمبر نتواند شد و جز
بریاضت او را رام نتوان کرد. از این جهت فرمود بعد از جهاد
اصغر بجهاد اکبر رجوع کنید تا نفس مهذب و مؤدب شود. مرشد
کارش بکار خلق نیست. آزارش بکسی نمیرسد غیبت نمیکند تهمت نمیزند
دروغ نمیگوید. حرص و طمع ندارد بخل و حسد ندارد دل از دنیا بر کنده

اغلب بفکر مردن است .

اینقدر گفتن بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت فهم درست والسلام

ایعزیز علت هریک از اعمال شنیعه و اخلاق ذمیمه را باتو گویم تا بدانی
از برای چه نهی کرده اند چون نتیجه را دانستی بهتر منتهی و متنبه گردی .
ظلم از عمر آدمی بکاهد و در آخر عمر هر چند عزیز باشد ذلیل شود و اغلب
باشد که بامراض زشت مبتلا گردد . و ناموسش بدیگری مایل شود و اورا نخواهد
و اولادش بزحمت و عسرت و خفت افتند و هیچ ظالمی نباشد که اینها باو نرسد
و ظلم تعدی بر مال و ملک و نفوس و ناموس و آبروی خلق است
و از برای هریک نتیجه معین و کوتاهی عمر در هر نوعش محقق . زنا هم
نوعی از ظلم است و پاداش آن بالبدیهه کمی عمر و تلخی زندگانی و فقدان
عزت و مال . جز اینکه بلا مانع بود .

لواط فاعلش در هر چشمی حقیر نماید حتی اشخاصی که محتاج او باشند قدری
باو نگذارند و وزنی باو ننهند و اغلب کارها بر او مشکل شود .

شرب خمر در هر مزاج بمناسبت خلط غالب احداث امراض ردیه کند و
عقل را از جادهٔ استقامت بگرداند هرچند شخص خردمند و زیرک باشد

تمام وقت آدمی را که در آن تحصیل هر نوع فضایل توان نمود ضایع کند
و سرمایهٔ مردمی را بتلف دهد .

سرقت از هر فعل بدی عیبش بیشتر است . بدان ماند که شخص چشم
بعیب خود را بزحمت و ترس درآورد و چشم عاریه بر جای آن
گذارد که از آن نتواند دید . یعنی رزق مقسوم خود را با هزار زحمت
و خوف با سنگ و سفال عوض کند که دهن و دندانش خورد شود
و رفع جوعش نشود و چون بخورد شکمش آماس کند و بدرد قولنج
بمیرد و هر نوع تقلبی از این قبیل است .

دروغ گفتن سعی در رسوائی گردن است . هیچ دروغی نیست که
معلوم نشود و صاحبش رسوا نگردد . و بدتر از هر دروغی ادعای
بیجاست که بر طبقش دلیل موجهی نباشد . شخصی گفت من بیک تیر
سه نشان میزنم گفتم یک نشانش را بزنی و نگوئی بهتر از سه نشان که
بزنی و بگوئی . جماعتی گفتند فلان مدتهاست مبالغی از ما گرفته که
طلا بسازد و با هم نزاع داشتند . مرا حکم ساختند گفتم دگر پول باو
ندهید و آنچه داده اید مطالبه نکنید . گفتند خود نان دیدیم ساخت

گفتم دیگر نبینید . شخص محترمی گفت چند شب است خواب می بینم مرا
باسمانها میبرند و وعده ها میدهند دیشب مرا بعرش بردند و وعدهٔ
نبوت دادند . گفتم چه میکنی گفت شب باوضو میخوابم . گفتم دیگر باوضو
مخواب که بالاتر از عرش جائی نیست . ای عزیز هر ادعائی دلیل
کذب است زیرا که اگر داشته باشد حاجت بدعوی نیست . هر کس
زبانش به نیکی مردم نگردد ذکرش به نیکی نشود . کسی را که سفره نباشد
اسم نباشد . کسی را که احسان نباشد دوست نباشد . کسی که غیبت کند
همیشه دلتنگ باشد . کسی که افترا بکسی بندد ناکام ماند . کسی که دروغ
بگوید از همه کس بترسد . کسی که حفظ الغیب احباب خود نکند محل وثوق احدی
نگردد . کسی که عمداً تخفیف شأن مردم کند ذلیل گردد . کسی که در ادای
امانت قصور کند بضلالت افتد . کسی که در وقت توانائی تعدی کند
زیردست فرومایگان شود . کسی که ناکسی را بر عزیزان تفوق دهد در
انظار حقیر گردد اگرچه سلطان مقتدری باشد . کسی که مال مردم را بظلم
گیرد زود بمیرد و اولادش محل ترحم شود . کسی که خودپسند باشد هرگز احدی
با او موافق نشود و بیکس ماند . کسی که حقوق نگه ندارد از هر جا که امید دارد

نا امید شود و کسی که زیردست بیازارد هرگز رفعت نیابد و خوار گردد . هرکس
بخوشش آید قوی انصاف ضعیف ندهد کلامش پیش همه کس بیوقع شود اگرچه
صادق باشد . کسی که کاری از دستش برآید و از خواهشمندی دریغ دارد
در وقت محنت غمخوار ندارد . کسی که دنیا را از بهر خود خواهد روزگار
بر او تنگ گیرد . کسی که اوقات صرف قمار کند هرگز دلش شاد نشود .
کسی که بد از پادشاه ملک و عالم دین خود گوید بفتنه افتد . سعی در طلب
هر نوع ریاستی کردن موجب هلاکت است و تلف نفس چونکه مقدر
باشد و آن محتاج سعی نیست . از فقدان هیچ چیز افسوس و اندوه
نباید خورد . کسی که چیز بر احتیاج نباشد و از کسی نگیرد محتاج بفروختن آن نشود .

مختصری از مراسلات حضرت صفیعلیشاه قدس سره

جواب مراسله حضرت ظهیرالدوله طاب ثراه - در طهران

بسم الله و به ثقتی و رجائی بعد از تقدیم نیاز و عرض دعا مشهود رای اعلای
آن قدوه اهل صفا میدارد بلی شنیدم بخیران حسود سخنانی گفته اند باید
بحل کرد که معذورند و از فهم هر مطلبی دور . نفس اماره سرکش چکند که
قائدی ندارد . و ریاضتی نیافته و خدمت پیری نکرده جز اینکه عقور باشد

وبجهل خود مغرور . درویش همیشه نفس خود را تحقیر و تحقیر کند و ملامت از تزکیه
تا شرارت نکند رعنا نشود خود پسند و مردم آزار نگردد به پیشوائی عوام فریفته
نماند گواهی ناحق ندهد چیزی نفهمیده نگوید با اخیار حسد نورزد پا بر سینهٔ
مردم نزند بخود نمائی ابطال هیچ حقی نکند باسم دین بدینی رپیشه نسازد
فقیر اغلب بنفس خود خطاب کنم که ای عالم بعمل کافر باش و مردم آزار مباش
وریا مکن ورشوه مگیر وناحق مگو و محیل مباش خود را چنان نمای که هستی
ای متشرع بشریعت وانچه در زیر جامه داری و چه در زیر عمامه شکر کن که
خدا ستار است و در عفو تنها بُرد بار . نفس اماره بمن جواب میگوید که تو
مرا اذیت میکنی و بحال خود نمیگذاری من تحصیل علم کرده ام که فضول باشم
ونصیحت نشنوم و بمیل و مدعای کسی حرکت نکنم چرا اذیتم میکنی منهم بمردم میگویم
این صوفیست و قرآن را برأی خود تفسیر کرده و بنظم آورده و اینهمه خلاف
شرع است و مردم را بر تو می شورانم . من با و میگویم ای بدبخت از بد دری
در آمدی من قرآن را نظم نکرده ام تفسیر آنرا نظم کرده از آنکه نظم زود آید
کلامش کم است و بضبط اقرب . شعار حضرت امیر علیه السلام کلا معانی قرآنست
وهمچنین سایر ائمه واز تفسیری که ائمه کرده اند خارج نشده ام . کسی که

انکار آن کند یا بابی است یا نخلی و دهری زیراکه بابیها تفسیر صفی را مانع خیالات فاسدهٔ خود میدانند از آنکه تفسیر را هر کس خواند دیگر گوش بزخرفات بابیه نمیدهد و نخلیهای لامذهب هم که همیشه ایراد بآیات قرآنی میکنند دانسته اند که تفسیر صفی را هر کس خواند بطرف لامذهبی مایل نخواهد شد. ای نفس شریر ای شیطان حسود انکار تفسیر صفی را نتوان نمود جز اینکه توان گفت نفس اماره بابی یا دهریست که منکر این تفسیر است. و بعضی دیگر که منکر این تفسیر ند از عارف مسلکهای بی طریقه و قانونند که اسم درویشی را کمند طراری خود ساخته و بزی اهل فقر محض لقمه و لباس درآمده ناچار باید منکر چنین آیتی باشند و این جماعت گاهی درویشند و گاهی بابی و در مقامی دهری و در هنگامی متشرع تا وقت چه اقتضا کند. و مردم بیکار و بیعار در این عصر و دیار اغلب در این رویه و پیشه اند. از ما گذشته عمر بشصت رسید خداوند عمر و توفیق شمارا زیاد کند با مردم زود آشنا نباشید مبادا این جور مردم بشما راه یابند و بتدلیس آشنا شوند که موجب تخریب ظاهر و باطن و دنیا و آخرت شما یند. از درویش بی شریعت و متشرع بی طریقت هم حذر کنید که هر دو هیکل نفس اماره اند و از شهر دیانت آواره :

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

بالجمله خیالی نیست . زین ستوران من لگدها خورده ام . ایام جلالت

مستدام برب الانام . حاجی میرزا حسن صحیح

سواد دستخطی است که در سی سال قبل آقا محمد تقی محلاتی از

حضرت مستطاب آقا سؤال کرده و جواب مرقوم فرموده بودند

شهر صفر المظفر سنه ۱۳۱۲

گرامی مطاعا هو الله ظهرکم و رفع قدرکم مکتوب جناب سامی که از محلات نگاشته

بودید رسید خوشوقت شدم که بعد از اینهمه مفارقت ملاقات شما نصیب خواهد شد

انشاء الله دلیل استجابت دعاست که دیدار شما را مسئلت داشتم نزدیک گردید

در باب معلم خانه و تحصیل نور چشمان سهل مطلبی است همه قسم ممکن است وقتی تشریف

آوردید آنچه تکلیف است در اینخصوص معمول خواهیم داشت تفصیلاتیکه مرقوم

داشته بودید مذکور میشود ندانستم چیست متذکر نیستم احتمال دادم شاید حکایت

گفتگوهای جناب حاجی آقا محمد شیرازی باشد اگر این است قابل سؤال و جواب

و تفصیل و مذاکره نیست تاکنون هم در این خصوص چیزی بجائی ننوشته ام آنها

مختصری بجناب شما مینگارم که مستحضر باشید جناب حاجی آقا محمد دو سه سال
قبل آمدند به طهران فقیر هم نظر بحقوق سابقه آنچه تکلیف خود را در تشریف
فرمائی ایشان میدانستم عمل نمودم و بعد از ورود ایشان را از کماهی وضع و کار
طهران آگاهی دادم و گفتم که اگر باین قسم که عرض میکنم در طهران سلوک کنید
هم مطالبی که دارید انجام خواهد گرفت و هم محترم خواهید بود در این ضمن اشخاصی چند
از اهل کاشان و اصفهان دور ایشان جمع شدند همه حسود و حریص و کم عقل
و بوجود هیچ خواستند اظهار عناد با من کنند غافل از اینکه چراغ من خدا است
و به پف خلق خاموش نمیشود این ضرر عاید خودشان شد علی ای حال ایشان را
واداشتند که اگر شما بخواهید در طهران نمودی کنید و جلالت قدر شما را مردم
بفهمند و قطبیت شما ثابت و مسلم شود و مداخلها سر بکیسه شما گذارد باید ناچار
با حاجی میرزا حسن خصومت کنید و اظهار مغایرت کنید و الا او نخواهد گذاشت
شما نمودی کنید آن مرد صادق هم باور کرد و بنای بدگوئی را از من در همه جا گذاشتند
مردم طهران هم رند و نکته فهم مقصود ایشان و اتباعشان را دانستند. حکایت
دیگر هم که برخلاف دستور العمل فقیر بود نمودند مردم ایشان را ضد آنچه شنیده بودند
بجا آوردند و بی اعتنا شدند و بعد از دو سال که در طهران توقف نمودند

باید مستمری و تخفیف و هر روز بر در خانه ها دویدند و از قدر خود کاستند آخر الامر
ناچار با عدم مراد و آمال و کمال ابتذال از طهران تشریف بردند دلم بسیار بحال
ایشان سوخت و هنوز متأسفم . این مختصری بود از یک کتاب ما بقی را بالقوه
دراگر خود خواهید دریافت ثانی بود که پسر ملا احمد نطنزی با ایشان قرض داد
هرچه التماس کردم اینطور نکنید شما حریف این کار نیستید خودتان را خراب
نکنید نشنیدند گویا تقدیر بود و خدا میخواست چنین شود تا مردم بفهمند که اینها
با این ادعای بزرگ در صدد وقتشان چیست و فهمیدند و این رسم است که
مردمان بیمایه همیشه عزت و اثبات خود را در ذلت و نفی دیگران میخواهند
غافل از اینکه این محال است با این تفصیل هرگز بکسی کاغذ ننوشته بودم محبت
با شما برانیم داشت هر کس این مطلب را از فقیر جویا شد و نوشت جواب نوشتم
زیاده عزت و سعادت بکام باد برب العالمین میرزا حسن صحیح

سواد دستخط دوم است که به آقا ملا محمد تقی محلاتی فرموده اند

یار دیرینه و برادر بی‌مثیل و قرینه من مکتوبی از جناب سامی در نیمهٔ شهر رمضان زیارت
شد بحمدالله سلامت بوده اید تاکنون آدمی روانه نبود که جواب عرض شود فقرات

نوشته بودید از بیانات اهل آن سامان حضرات شیخیه میگویند اطاعت رکن رابع
واجب است هر کس نکند از اسلام خارج بابیه میگویند امام زمان ظاهر شد
هر کس قائل نباشد و شک کند حیوانیست یا کافر نادانی اگر بگوئی بچه دلیل
میگویند بدلیل آنکه آقا محمد خان قلعهٔ شیشه را گرفت بدلیل آنکه سلمان خوب آدمی
بود بدلیل آنکه میرخوب مینوشت بدلیل اینکه درخت ریشه اش در خاک است اگر
بگوئی اینها چه دلیلی است وچه دخلی بشما دارد میگویند در وجودت نور قبول نیست
آیهٔ قرآن راهم شاهد میآورند که صمٌّ بکمٌ عمیٌ فهم لا یعقلون در حق تست اما این
ناخوشیها در میان درویشها بود خدا بیامرزد حاجی محمد کاظم اصفهانی را آدم
بعلم و اطلاعی بود اقوال بابیه و شیخیه را می شنید بخاطرش میرسید باید درویشی هم
همینطور باشد بعضی اقوال از آنها جمع کرده بود و بعضی هم خودش هم بافته بود و میگفت
مردم هم می شنیدند بخاطرشان میرسید راستی مطلب همینهاست که او میگوید این
آقایانی هم که حالا هستند مقلد آن مرحوم شده اند شیخی و قطبی میگویند آقا ما خدمتش را
نمیدانند چیست عوام بیعقل را بتقلید حاجی محمد کاظم دور خود جمع میکنند و اقوالیکه
نه خدا گفته نه جبرئیل و نه پیغمبر او هم میبافند حالیها هم ناچار باید قبول کنند
وبخصوص این آقایان میگردند مردمان عامی را پیدا میکنند که مشرف بفقر شود

که تمیز حروف خوب و بد نداهند و بتوانند مطلب را بر آنها مشتبه کنند آدم با کمال و ادراک
که زیر بار این مزخرفات نمیرود حمد میکنم خدا را که اگر کسی بواسطه من مشرف بفقر شده
همیشه درخیال بودم که مطلبی بفهمد و عامی نباشد حاجی ملا محمد حسن هم بخیال اینکه طهران هم
آران بیدگل و کاشان است و مردم نافهم و عوام بحاجی آقا محمد گفت مجلسی بکنیم من
معتقد ماتی می چینم که کمیل بن زیاد هم بصفین نرفت و مردود حضرت امیر شد و بعد
توبه کرد یعنی لیس اول قارورة کسرت فی الاسلام شما بگوئید حاجی میرزا حسن معصوم است
چند فایده در این هست یکی اینکه شخصیت شما معلوم میشود که شما قطبید یکی آنکه فلانی
ناچار میشود که از مردم پول بجهت شما بگیرد وقتی شخصیت شما معلوم شد کارهای
دیوانی شما هم انجام میگیرد آن بیچاره صادق هم گول او را خورد همینطور کرد
و گفت حاضرین بغائبین برسانند هر کس پیش فلانی مشرف بفقر شده باید تجدید
کند جاهلها هم بخاطرشان رسید که اگر این حرف را منتشر کنند امشب ملخ طلا
درخانه حاجی آقا محمد و حاجی ملا حسن خواهد بارید و از هجوم خلق راه آمد و شد
درخانهٔ ایشان مسدود خواهد شد صبح زود هر کدام بطرفی دویدند خودها شان هم
هر کدام بطرفی مزخرفاتی بهم بافتند و گفتند مردم هم چنان را خوردند و سرد
شدند و بی اعتنا شدند که اسم حضرات در طهران در هر مجلسی اسباب مسخره شده بودند

میگفتند و میخندیدند یک مدتی گذشت هرچه انتظار کشیدند دیدند آنطورها که گمان
کرده بودند هیچکدام نشد آنوقت حرف من قبول ایشان شد که میگفتم اینجا طهران است
درست راه بروید که وازده نشوید اما کار گذشته بود و چاره نداشت . حاجی جناب
سامی از محلاتیها چند سؤال کنید که از مرشدین خود بپرسند یکسال هم بآنها مهلت
بدهید اگر جوابی که شما بپسندید شنیدید از جانب من وکیلید که نوشته عبودیت نامه
بآنها بدهید والا بآنها بگوئید چه فرض کرده که شما نان خود بخورید و شمشیر از برای
کسانی بزنید که ندانید خدا راضی است یا نه مطالبی که مینویسید بشنوید و تکلیف خود را
هم بفهمید بحاجی کاشانی هم بنویسید به بینید چه میگوید از عهدهٔ جواب بر میآید
یا نه اگر برآمد دعوا کوتاه است من بهمه قسم بنده خواهم بود و اگر بر نیاید شماها
اینقدر عامی نباشید که هر مزخرفی را بزودی قبول کنید اینها درویشی نیست
درویشی گفتگو ندارد اینها هوای نفس است که هر کسی را بطوری از راه برده
درویشی تهذیب اخلاق است و سلب صفات ذمیمه از خود و زهد از دنیا و انقطاع
از ماسوا و قناعت بهرچه کمتر و استغنای از خلق و توکل بر خداوند و ذخیره نکردن
مال دنیا و ریاضت دائم و پوشیدن عیب مردم و ترک آزار خلایق و حفظ
زبان از لغو بخصوص دروغ و غیبت و تهمت که بدترین قبایح است و پاک داشتن

دل از کینه و خصومت و اینها تکلیف است بر اهل طریقت و الا چه طریقتی
حال مطلب دو قسم است یا مقام درویشی است یا مقام ارشاد اگر درویشی است
در احوال مردم تعقل کنید اگر حقیقت این اخلاقیکه گفتم در کسی دیدید درویش است
اما ارشاد آنهم مطلبی است جداگانه دخلی بدرویشی ندارد . این چند مطلب را
که مینویسیم از او بپرسید اگر جواب عاقل و عالم پسند گفت در ادعای خود
صادق است والا کذاب و مفتری .

مطلب اول — در معرفت امام زمان . مَن لَم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة
معرفت امام بر همه کس واجب بخصوص بر اهل طریقت بخصوص بر مشایخ آیا همینقدر
که کسی تصدیق کند که چنین شخصی در عالم است کافی است یا نه اینکه معرفت نیست
اعتقادیست تقلیدی معرفت آنست که امام را ببیند و بشناسد زیرا که ندیده نمیشود
شناخت و چنان باید شناخت که اگر امام ظاهر شود یا غیبتش در نزد عارف
تفاوت نکند آیا مرشدین این زمان امام خود را دیده و شناخته اند یا نه اگر شناخته اند
باید بدیگران هم بشناسانند تکلیفشان اینست . حاجی آقا محمد بگوید من او را دیده ام
و خدمتش رسیده ام من قبول دارم و اگر نشناخته باشد چه امتیاز بر سایر مردم
دارند مرشد و مرید همه کورند . پس شخص مرشد و هادی باید امام زمان خود را

دیده وشناخته باشد بخصوص شیخ المشایخ یا قطب بطور اولی جواب آنحضرت حجت
کی اورا دیده وشناخته واگر ارشاد فایده‌اش معرفت امام زمان نباشد
چه ارشادیست ما شخصی را میخواهیم که یا خودش امام را دیده وشناخته باشد
یا سراغ داشته باشد کسیرا که او عارف بحق امام باشد

مطلب دوم — در معرفت قطب . صاحب این مقام باید در علم وقدرت
وسایر اوصاف الهی سرآمد اهل عالم باشد بقسمی که در زمان غیبت امام وجودش
کافی از وجود امام باشد چیزی بر او مجهول نباشد عجز از هیچ چیز نداشته باشد
صاحب این مقام باید آثار ولوازمی داشته باشد که از مدعیان کذاب ممتاز
باشد والآن بسیاری هستند که ادعای قطبیت دارند بچه چیز تمیز داده میشوند ناچار
بچنین وجودی باید متمسک شد کیست وکجاست اگر کسی بگوید حاجی آقا محمد است
میگویم خود حاجی آقا محمد بنویسد من صاحب این مقامم من قبول میکنم یا حاجی ملا حسن
بنویسد یا بگوید . من بمرتضی علی خصم باشم که حاجی آقا محمد را صاحب این رتبه میدانم
قبول دارم از چیزهای دیگرش گذشتیم یعنی نه حاجی آقا محمد خود را صاحب این مقام
ونه حاجی ملا حسن پس تکلیف بر دو شناختن قطب زمانست اگر شناخته باشد
چه امتیازی لاتمایز بین الاعدام تکلیف اهل طریقت بشناختن قطب است بگفتگو

واگر کسی بگوید لازم نیست قطب باین کمال باشد حجتی براو نیست لیس علی الاعمی حرج

جواب این مطلب ما چیست .

مطلب سیم — مرشد طریقت باید از عهده اثبات سلسله برآید که یداً بید برسد تا

به امام چه سند در این باب دارید فلان شیخ خلیفهٔ فلان شیخ بوده از کجا

کرسی نامه چه اعتبار دارد .

مطلب چهارم — نوشته ارشاد نامه در این باب سند هست یا نه اگر سند است

چه میگوئید در نوشتهٔ حاجی محمد کاظم طاوس با آن اعتبار چرا قبول نگردید

با اینکه دیدید شنیدید نوشتهٔ با آن صحت و اعتبار در دست کسی نیست و بدلیل همان

نوشته جمعی را مردود میخواند و میگفت یا نوشته بیاورید فوق نوشته من یا

تصدیق قطبیت من کنید یا مردودید اگر بگوئید نوشتهٔ حاجی آقا محمد معتبر بود جناب

حاجی آقا محمد بنویسید بخط خود که این نوشته را من خودم در حیات مرحوم نایب الصدر

بدون واسطه از دست خودشان گرفته اند من قبول دارم زیرا که ایشان را من

دروغگو نمیدانم و از حاجی آقا محمد پرسیدم در شیراز همین مطلب را گفتند خیر من از

خودشان نگرفته ام بعد از فوت ایشان برای من آوردند درصورتیکه از دست

خودشان هم گرفته باشند هردو نوشته حاضر است پهلوی هم می اندازیم تا ببینیم

کدام یک ترجیح دارد و دیگر چه میگویند در نوشتهٔ حاجی ملا رضای همدانی که از
نورعلیشاه مرحوم داشت و مدعی قطبیت بود و حاجی شیروانی را رد میکرد
و میگفت او بیجا ارشاد میکند نوشته ندارد کسانیکه سلسله را بحاجی شیروانی
منتسب میدانند باید نوشته در دست داشته باشند که مجذوبعلیشاه بخلافت حاجی
شیروانی نوشته باشد و اگر نه تصحیح امر و اثبات عمل خود را چگونه میکنند آن
نوشته پیش کیست و کجاست یا ناچار باید بگویند نوشته در این باب شرط نیست
و کمال نفس مناط اعتبار است جواب چه میگویند اگر کسی جواب باین
فقرات داد حاجت باین گفتگوها نیست انا عبد من عبیده جنگ برخاسته
نزاع برطرف و اگر جواب ندارند و میخواهند بلفظ فقط قطب باشند ما کاری
بکارشان نداریم خلاف ادبی هم نمیکنیم پاس آشنائی را هم منظور داریم اما فقرا
اگر فایده از عمل خود دیده اند و بمقصودی رسیده اند جای حرف نیست زهی بسعادتشان
و اگر ندیده اند چیزی نفهمیده اند و کورتر از اول اند فکری بحال خود کنند . عمر
عوض ندارد نفهمیده همراه رد و قبول کسی نباشند حرفهاست که هنوز گفته نشده
اگر کسی در این سه چهار مطلب تعقل کرد و بمن اخبار داد که حق با تست در این فقرات تتمه اش را
خواهم گفت والسلام علی من اتبع الهدی . حاجی میرزا حسن ملقب بصفیعلیشاه صحیح است .

سواد دستخط انجم نقط حضرت ولایت مرتبت آقای صفیعلی شاه قدس سره

در جواب جناب حاج آقا محمد شیرازی در طهران

اهل حقیقت و ارباب طریقت محلی را خانقاه گویند که غیاب و حضور دوست و دشمن در آنجا مساوی بود و فسق و زهد مقبل و منکر یکسان آنجا عیوب خلق را پرده اغماض ستار و ساکنانش اسرار مردم را بنظر فیاضی نگهدار. پیر یعنی بر خلق برحمت پدر. و درویش یعنی با هر کس بشفقت برادر. هر که چنین نیست.

گو برو و آستین بخون جگر شوی غیر در این آستانه راه ندارد

خرقه فقر را بدوش سلطان اولیا از ستاری او دادند که میگفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک چنین شاهی باد.

جناب حاجی آقا محمد شیرازی بجناب حاجی میرزا حسن رقعه نوشت که امشب شب جمعه و نیاز فقرا است و حضور شما در اینجا بجا شوکت را بگذارید و با فقیران غریب شبی را زنده بدارید جواب نوشت

از کثرت ما معلوم است که ذی شوکتیم اما با شوکتی که داریم سوری را نمیآزاریم شما با غریبان خود در غربت بسازید و اسم بومیان ریاست طلب را از زبان مدح و ذم بیندازید تا مارا معلوم شود که آنجا محل راز است و حلقه ارباب نیاز نه شیشه دوستی

در آنجا بسنگ زیانی خواهد شکست نه خاطر دشمنی بزخم زبانی خواهد خست عجالةً مراتب معین
شیئاً مذکور را پندارید و از برای روز مبادا گذارید رفیقی که قابل مدح باشد بسیار است
و فاسقی که شایستهٔ مذمّت باشد بیشمار. انّ الابرار لفی نعیم و انّ الفجّار لفی جحیم همینقدر
از برای آقایان فقرا کافی است و حاجت بتفصیل زیاد نیست اگر جناب حاجی میرزا حسن
با اهل آنخانه حق مودّتی ندارد و مرحوم مؤیّد الدوله داشت همین اشارت بس است
اگر در خانه کسی هست.

رقیمه ایست که آقا سیّد هدایت الدّین متولّی بقعهٔ مبارکه حضرت

شاه نعمت الله ولی نوشته اند

سواد پشت پاکت ـ جناب مستطاب فخامت و کرامت نصاب حقایق و معارف
انتساب سیّد و سرور ارباب یقین آقای آقا سیّد هدایت الدّین سلّمه الله الملک المنّان
مفتوح و مطالعه فرمایند

هو الله العلیّ الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم   بعون الله المعبود وجود هدایت نمود عالی محل انوار شهود
و مورد تجلّیات سلطان وجود باد هفته قبل رقیمهٔ انفاذ حضور کامل ظهور عالی شده بود
و در اینوقت تفصیل آن مختصر تکلیف به عرض و ارسال نمود با آنکه قوّه تحریرم کم شده

واین اوقات کمتر چیز می‌نویسیم اما محض اخلاصمندی بجناب عالی و سایر برادران آن سامان
این قواعد را بخط خود نوشتم اگر معمول دارید کرمان کما فی السابق دار الفقر خواهد شد ان شاء الله
از فقیر ابلاغ بود و اجرای امر بر عهده جناب عالی است و اطاعت در عهده کسی که در
طریقت غیرتی دارد و نشر آئین خود را همتی است و از ضعف اهل طریقت و قوت ارباب
ضلال متأثر باشد . قانونیکه در حفظ حدود و سد ثغور طریقت محقق و مبرهن است
هیچ طایفه ظاهر و مشهور و غالب و منصور نشدند جز اینکه اول رئیس را اعلم کردند
و بر اطاعت او متفق شدند و بر قواعد معقوله عمل کردند و هر رخنه در حصن ایشان
پیدا شد زود گرفتند چون این رشته از دست فقرای کرمان زمین رفت . زاغ
آمد خانه باران گرفت و چون کرمان دل عالم فقر بود بجاهای دیگر هم سرایت کرد
اگر خواهند آب رفته در آن جویبار باز آید ناچار باید ابتدا برئیسی که صلاح در ریاست
اوست و کبیر ا از او عار نیست اتفاق کنند و کسی نگوید این مثل فلان مرشد نیست که
باعث سستی عقاید و تفرقه نفوس شود کفایت و عقل این است که بزرگ نقد خود را
بر متقدمین ترجیح دهند اگرچه ترجیح نداشته باشد و اگر خدای نخواسته عیبی از او
سراغ کنند بپوشند و محاسنش را یکی بر صد تعریف کنند که باعث رغبت نفوس شود
و مژده پسند نباشند . صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق . از ماضی و مستقبل چه پر؟

وفلان مرشد کامل بود چه حاصل تکلیف اطاعت مرشد نقد است والا بعد از شاه آیت و
وجود هیچ کاملی لازم نبود یکحرف عرفا بر اهل ظاهر همین است بالجمله بزرگ و رئیس
بلد خود را تمام اهل سلسله معظم و محترم دارند و این را اصل اصیل دانند و بدون
این اصل هیچ امری پیشرفت نمیکند و رئیس هم باید از قول و فعلی که باعث سردی
و کسالت متکلفین میشود احتیاط کند.

قانون — هر شب جمعه احبای مجلس نیاز کنند و در یک حلقه جمع شوند
اگر قربانی و دعوتیت بهتر والا شام از خانه خود بردارند و مجلس حضرت نعمت الله را
احیا نمایند و ملتفت حق و لینعمت حقیقی خود شوند و نگویند این نان و سفره از ما بود
جمله محتاج و فقیریم صفی نعمت الله ولینعمت ماست
و در بیرون نگویند که شام از خانه خود برداشته بودیم که آن وسعت و برکتی که
در این عمل است با یکحرف تمام میشود در مجلس نیاز حرف دنیا نزنند و سخن جز بجواب
نگویند و با ادب و حرمت بنشینند و مشغول ذکر قلب باشند و حبس نفس کنند و حواس
خمسه را بمعنی و هیئت ذکر حاضر دارند و در همه وقت از اعمال قبیح و ناشرع در مقام
ترک و توبه باشند و خدا را حاضر دانند یعنی حاضر باشند که خدا حاضر است و در
هر آنی از آفات و مهلکات ظاهر و باطن پناه بشاه ولایت برند وقت سحر حتی الامکان

فقرا بیدار باشند بلکه از ثلث آخر شب تا صبح قلّ ابن الطلوعین خواب نباشند و بذکر
جلی یا خفی یا قرآن مشغول باشند اوراد فتحیه را هر کس سواد دارد بخواند اگر نسخهٔ آن
در کرمان نیست بخواهید تا بفرستیم و همیشه با طهارت و لباس طاهر باشند و جُنُب
نخوابند و در وقت خواب و بیداری از اوراد موظفه که در کبریت مظفری مجموع است
غفلت نکنند که در آن اسرارهاست زبان را از لغو و دروغ بی باعث و تهمت
و غیبت نگاه دارند بزیارت قبور مشایخ و اولیا همه هفته بروند و مدد طلبند که
مُعین مقصود است . هر کس دارد عشر مال خود را بمستحقین اهل طریقت که در همان
بلد مند برساند ترک زکوة موجب فاقه و ابتلاء و کوتاهی عمر و عدم مراد است از
بابت عشر جز بفقرای نعمت اللهی چیزی ندهند بلکه خیرات غیر از عشر را هم بر آنها
مبذول دارند و عشر داخل را بخارج بلد نفرستند اگر شیخ راه طریقت بیچیز باشد
عشر اول باو میرسد و حق اوست اما او هم نباید ذخیره کند مواسات و مساوات در
هر مقام مخصوص در این مقام واجب است اگر گرسنه و برهنه از اهل طریقت باشد
بر همه تکلیف است که اگرچه نیم نانی باشد باو رسانند و غفلت نکنند غربا و ابناء السبیل
نعمت اللهی را مهمانی و دلجوئی نمایند اگر منزل و مقام محقر بود شام خود را بمنزل او
برند و با او صرف کنند روح مطهر نعمت الله از این عمل شاد شود و صاحبش را دعا کند

در خانه با اهل و عیال خود بد خلقی و خشونت نکنند که از آیین نعمت الله نفرت کنند
و چیزی که ممکن باشد از اهلبیت خود دریغ ندارند و اهلبیت را بخلق خوش بآئین فقر
وادارند در حفظ اسرار و امانات و ستر عیوب یکدیگر بکوشند و از هم احترام دارند
ضعفای قوم را تحقیر ننمایند بعیادت مرضای هم از غنی و فقیر بروند و بجنازه
و نماز اموات صغیر و کبیر کلهم حاضر شوند اگر بجهة یکنفر گرفتاری پیدا شود همه
اتفاق کنند و دست از هر کاری دارند بکشند که این بمنزله جهاد است و بر همه لازم
مجادله و مباحثه در هیچ مطلبی با هم نکنند که موجب رنجش است اگر دو نفر با هم
کدورت کنند پیش سایرین اظهار و شکایت از یکدیگر نکنند و هر کدام اقدام بصفا کنند در
معاشش توسعه میشود و یک حاجتش را خدای برمیآورد و بر دیگران است مابین آنها
اصلاح کنند و مزاح و شوخی با هم کمتر کنند و یکدیگر را بکلامی و انزنند اگرچه سخیف و
باطل باشد جز بملایمت و خلوت نه در جمع و بر یکدیگر تمسخر ننمایند که در انظار سبک و
بیقدر شوند و از هم دلتنگ گردند نماز را بیشتر در مساجد نشینند که مردم به بینند
و گمان بد در حق فقرا نکنند نه اینکه قصدشان ریا باشد ریا شرک است . در ادای
امانت و قروض دوست و دشمن کوتاهی نکنند که رهن عظیم است از برای نوع
با منکر و مخالف و منافق مخالطه نکنند مگر بضرورت و صحبت مذهبی ندارند که

نزاع برپا شود و اسباب خفی فراهم آید دعوت هم برکسی باید کرد که نفاق و انکارش
معلوم نباشد وقتی معلوم شد دوری ضرور است . باز رحمت خود را بر شائه هم بگذارند
که باعث بعد قلوب از یکدیگر شود در مجالس از اندوه و پریشانی خود صحبت ندارند و اظهار ملالت
نکنند ثمری جز خفت خود و افسردگی دیگران ندارد خلف وعده و خلاف عهد با هم نکنند اگر از کسی خلافی
بظهور رسد بدل نگیرند و اغماض کنند بتعلمای شریعت بدعائی نباید کرد بلکه اظهار مودت نمود
و مدارا باید فرمود و مردم را باین طریقه بزبان خوش و اخلاق نیک دعوت
کنند . جمیع طوایف رسوم و آداب دنیا و آخرت را از فقرا آموخته اند کتب اخلاقی
که از مشایخ مانده براین دعوی شاهد است .

اما شیخیه خلاف ادبی بمرحوم حاجی محمد کریم خان نباید کرد . ما میگوئیم . ولایت
علی علیه السلام بنص صریح جاری است چنانکه امر خلافت رسول را بنص قائیم
و کسی که امر خلافت را بنص داند ناچار است امر ولایت را بطریقه و سلسله جاری
داند دخلی بعلم و زهد و اظهار اخلاق و نماز شب و نماز جماعت و وعظ ندارد و الا
ایرادی بر شیخین میآمد کسی که مدعی امر ولایت بدون نص باشد قشری سنی
یا ناصبی است نه ولی عارف موحد . این اصل مطلب ما بود بطور کلی . اسم کسی را هم
نباید برد بشتی برد که فساد حیدری و نعمتی برپا شود ما باید حرف خود را بزنیم چه کار

بمردم داریم . صراط الذین انعمت علیهم اشاره بصراط نعمت الله است
و مغضوب و ضالّ از این نعمت بی بهره اند و داخل نتوانند شد . و اگرچه
بر همه تکلیف است که در این صراط داخل باشند و به تتمه اسلام عمل کنند
ولی بر اشخاصی که مدعی امر ولایتند و ذوق معرفتی دارند بیشتر تکلیف است
و منافق عرفان شیطان یا دجال اکبر است . مقام تحقیق این مطلب نیست
اگر بگوییم شرح آن بعید شود .

اگر کسی مدعی شود که شما چه دلیل بر اتصال این سلسله بامام دارید جواب
این است که همان دلیلی که شما بر اتصال امامت دارید و اثبات را بطرف
مدعی بیندازید زیرا که بر منکر هیچ مطلبی را ثابت نتوان نمود و از این
متزلزل نشوید که بزرگان شما در کرمان نمانده اند و طریقه ضعیف شده
و دیگران قوی شده اند . اگر در همه عالم یکنفر درویش باشد ما خلق الله را
در پنجه قدرت خود خمیری می بیند از آنکه بقیة الله است هستی خود را فنا
کرده ببقای حق مطلق باقی است .

اما کسانیکه میخواهند مردم را بطریقه خود داعی باشند خودشان نباید
خلاف طریقه کنند مثل اشخاصی که اسم درویشی بر سر خود گذاشته

از بعضی فقر بپرهیزند. اعتقادی هم بر این طریقه هرگز نداشته اند و قلباً
ندارند. این سلسله را بحرکات شنیع خراب کردند. و هیچ در بند نیستند
چه کرده اند. این اوقات جمیع اوقاتم مصروف جبرهٔ اعمال آنهاست
قدغن کنید کسی بمسجد وعظ شیخیه نرود از آنکه طبیعت دزد است و سخنان
آنها شهدیست آلوده بزهر همه کس ملتفت نیست. درویشی که شیخی شده
باشد اگر خواست دوباره برگردد درویش شود راهش ندهید و از خود برانید
اگرچه فرزندان شما باشند. اگر اول درویش نبوده است عیبی ندارد
مفسد و خائن را در مجالس خود راه ندهید. هیچکس را بیکار و شغل
نگذارید. بجوانها زود زن بدهید. و بکسب بنشانند که بگدائی و
پریشانی نیفتند. تحصیل معاش مقدم است
اغلب اوقات فقرا باهم مجتمع باشند. و در کوچه و بازار و مجالس باهم
بروند که مردم آنها را متفق و مجتمع ببینند. و در کوچه و بازار غذا
نخورند و خنده و شوخی نکنند. و بلند حرف نزنند که کم قدر شوند
و مردم از طریقه رم کنند و بعظم پندارند.
اطفال خود را بمکتب خانهٔ شیخیه نفرستید از خودشان معلمی تعیین کنند

از بازار چیزی نسیه تا ممکن باشد نخرند و اگر لابد شوند زود تدارک کنند.

کسی نگوید اجرای این قوانین و قواعد بمکنت و دولت نمیشود. اگر با وجود فقیری باین قواعد عمل کنند مردند. وانگهی درویش نعمت اللهی بحرمت

نعمت الله ولی دولت ما است

توکل بخدا کنند و توسل باولیا صلوات الله علیهم اجمعین جویند و براین قواعد عمل نمایند.

این صحیفه را بر فقرای نعمت اللهی بخوانید اگر گوش بعرایض دوستانه فقیر ضعیف بی داعیه و غرض دارند حاجت بچیز دیگر نیست. جناب شما را برخود پیش و بزرگ دارند. دلیلی هم مشخص کنید که عالم و متقی و خوش خلق و هوشمند باشد و بداعی اطلاع دهید تا جداگانه دستور العمل مخصوص در تکلیف پیر و مرشد و پیر دلیل و قواعد ذکر و فکر حضور و تلقین و آداب مجالس نیاز و سفره و اسرار مخصوص محرمانه ارسال دارم هر کس هم خواست مسوده این صحیفه را منافق نباشد بردارد. ده دوازده سال بود اینقدر چیز نوشته بودم خداوند شما را یاری دهد و قوه پرستاری خاک راه فقرای الهی میرزا حسن ملقب بصفیعلی نعمة اللهی

پوشیده نماناد مراسلات و مرقومات حضرت قطب الاقطاب صفیعلی شاه قدس سره که مطالعه کنندگان از مسرت روح و تسلی روان مایهٔ فتوح باشد بسیار نکات بر شرح آنجمله در این دیوان اشعار خارج از اسلوب و بر حجم کتاب بیافزود . آنچه در رساله که متضمن معنی فقر و سرمشق اخلاق و گمگشتگان را چراغ هدایت است نوشته شد تا اگر طالب حقی بتجو آید و بخواهد این بادیه را بپیماید کور و بیخبر نباشد این قواعد و قوانین را زاد راه نماید و بقدم صدق خود را بسری رساند و از مهالک برهاند و بالله التوفیق و علیه التکلان

نسب نامهٔ اولیای کبار و اقطاب نامدار و پیران بزرگوار صلوات الله علیهم اجمعین

کنون خواهم درود از حق دگربار ... بروح انبیا و اهل اعجاز
درود اول بروح پاک آدم ... که باشد صفوة الله مکرم
دگر نوح نبی الله و دیگر ... خلیل و حضرت ابراهیم آذر
دگر بر موسی صاحب فتوحش ... دگر بر عیسی پاکیزه روحش
بهر یک ز انبیاء حق بتعیین ... ز آدم جمله تا ختم النبیین
باصحاب و بآل طینتیش ... خلیفه زادگان و جانشینش
علی کو لنگر عرش است و افلاک ... دگر هم جفت او صدیقه پاک

سلام بیشمار از حی داور بزهرا و بسبطین و بحیدر
دگر هم بر علی و بر محمد بجعفر نونهال باغ احمد
درود از حق بلا فصل و مکرر بروح اطهر موسی بن جعفر
دگر هم بر علی فرزند موسی که قطب اعظم است و شمس اجلی
تحیات و سلام از حق دگر هم تقی و هم نقی را خوش دمادم
دگر بر عسکری سلطان ذو النصر دگر بر مهدی دین صاحب عصر
خود این اثنی عشر شاه و امامند خلیفهٔ حق پس از خیر الانامند
تحیات و سلام بی تناهی بروح این امامان از الهی
دگر بر اولیا و اهل توحید که از حق بودشان تکمیل و تأیید
خصوص آنها که ممیزند و مکمل شود بر نامشان ختم سلاسل
کمیل و ادهم و طیفور و معروف ز هر یک سر وحدت گشته مکشوف
همه اندر طریقت پیر و استاد وز آنها ابتدا شد رسم ارشاد
پس از معروف شیخ دین سری بود که ماهی در سپهر رهبری بود
جنید از بعد او قطب جهان شد دلیل و پیشوای عارفان شد
پس از او بو علی رودباری نکو شد پیر وقت از لطف باری

پس از او بوعلی کاتب آمد ‌ ‌ ‌ ز پیر رودباری نایب آمد
از آن پس شیخ ابوعمران عیان گشت ‌ ‌ ‌ ز مغرب نور حق مشرق نشان گشت
ابوالقاسم از آن پس حق نسب شد ‌ ‌ ‌ که او را گورکانی خود لقب شد
ابوبکر است زان پس صاحب تاج ‌ ‌ ‌ که نام اوست عبدالله نساج
شد احمد را از آن پس رتبه عالی ‌ ‌ ‌ که خوانند اهل توحیدش غزالی
ابوالفضل است دیگر پیر ارشاد ‌ ‌ ‌ که اصل او بود از شهر بغداد
ابوالبرکات زان پس حق نفس شد ‌ ‌ ‌ وزان پس بوسعید اندلس شد
ابومدین دگر کو مغربی بود ‌ ‌ ‌ چو شمس از مشرق توحید بنمود
شهید راه عشق او بوالفتوح است ‌ ‌ ‌ که صاحب خرقه و فرزانه روح است
از آن پس شد کمال الدین کوفی ‌ ‌ ‌ همانا قطب وقت و پیر صوفی
دگر از اهل بربر شیخ صالح ‌ ‌ ‌ بر ابواب معانی بود فاتح
از آن پس یافعی شد شیخ آنگاه ‌ ‌ ‌ باسم و رسم عبد خاص الله
وزان پس یافت خرقه نعمت الله ‌ ‌ ‌ که باشد رهنمای کل در این راه
کسی کابطال این نام و نسب کرد ‌ ‌ ‌ بنفی یافعی ترک ادب کرد
بهل او را که باشد بند تقلید ‌ ‌ ‌ کند از حمق نفی اهل توحید

نماید نعمت الله خود تفاخر　　ز شیخ یافعی دور از تشاجر
غرض شد نعمت الله ولی هم　　ز عبد الله شیخ و قطب عالم
خلیل الله که او برهان دین است　　پدر را در طریقت جانشین است
محب الدین حبیب الله در این راه　　هم آمد یادگار نعمت الله
کمال الدین هم از وی یادگار است　　که نسل سیم از آن شهریار است
دگر هم قطب عالم در عیانی　　از آن پس شد خلیل الله ثانی

از آن پس میر شمس الدین ثانی　　وز آن شمس محب ابن شیبانی

عیان شد پس حبیب الدین ثانی　　ز چرخ دل چو ماه آسمانی
دگر شد شاه شمس الدین ثانی　　بنای معرفت را پیروبانی
کمال الدین ثانی پس کله دار　　شد اندر سلسله هم صاحب اسرار
از آن پس شاه شمس الدین ثالث　　شد از جد و پدر بر خرقه وارث
رسید این خرقه پس بر شیخ محمود　　دگر بر شیخ شمس الدین مسعود
علی شاه رضا را او خلیفه　　نمود اندر دکن چون بُد وظیفه

فرستاد او با یاران و نیت معلوم ‌ ‌ ‌ شهیراگو بود سلطان معصوم

هم آن شه خرقه بر نور علی داد ‌ ‌ ‌ که بود آن شاه ماه چرخ ارشاد

حسین شیخ زین الدین ازو دلق ‌ ‌ ‌ گرفت و گشت درج هادی خلق

پس از وی پیر مجذوب علی بود ‌ ‌ ‌ که اندر عهد خود قطب و ولی بود

بزین العابدین شیروانی ‌ ‌ ‌ رسید این خرقه با رسم و نشانی

وزو رحمتعلی هم گشت ذی قدر ‌ ‌ ‌ سپس زو بود او نایب الصدر

صفی دریافت فیض خدمت او ‌ ‌ ‌ نصیب جان ما شد رحمت او

مراد از خرقه بود و وضع ارشاد ‌ ‌ ‌ نبودم قصد شرح حال اوتاد

که گویم حال هر یک را بتفصیل

تو وصف جمله در خود کن بتحصیل

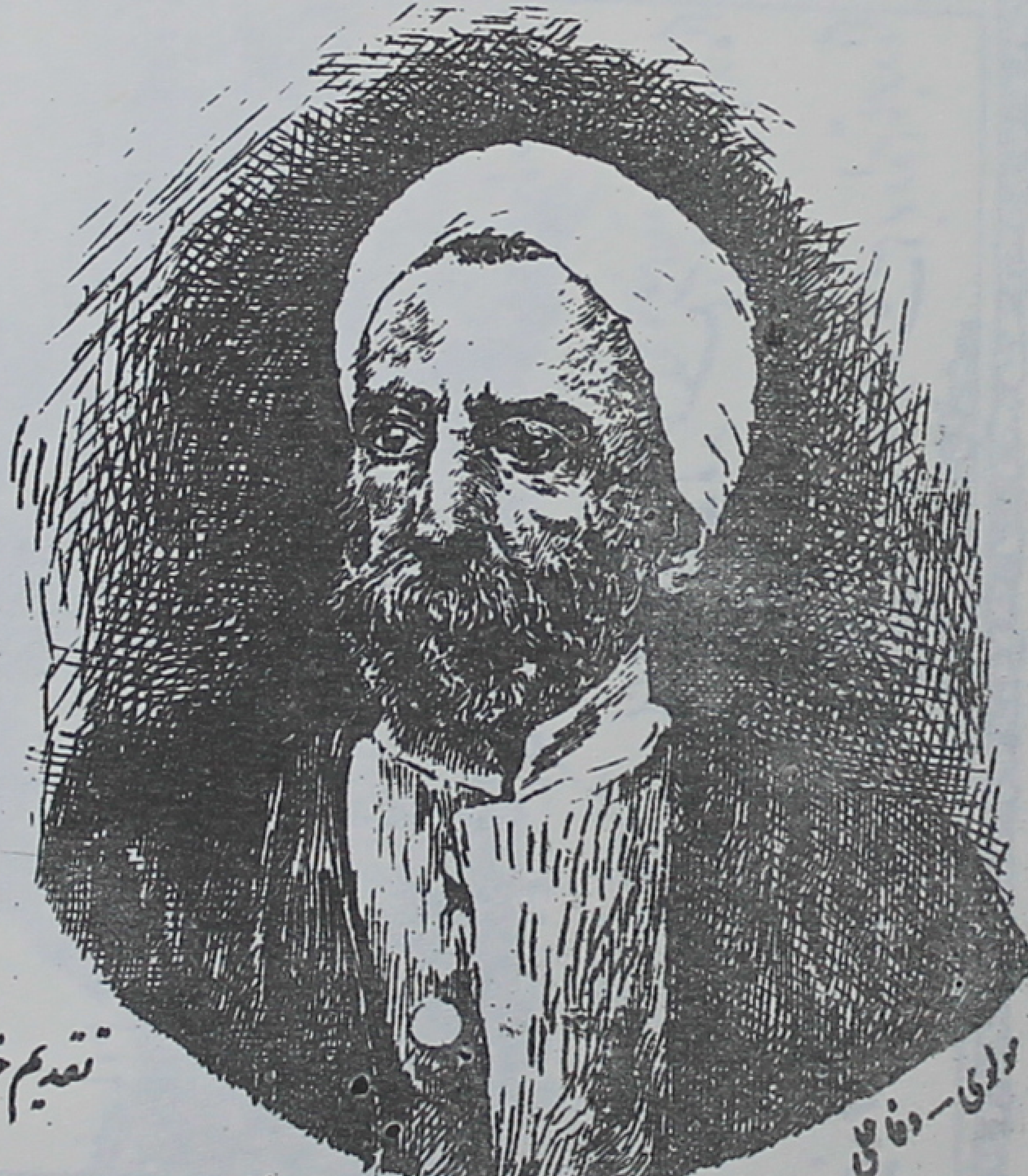


آن خیالاتی که دام اولیاست　　عکس مه رویان بستان خداست

مولانا صفیعلی شاه قدس سره

غزل

من بملک دل شهنشه بوده‌ام تا بوده‌ام | از رموز عشق آگه بوده‌ام تا بوده‌ام
دل بر آن گیسوی مشکین داده‌ام تا داده‌ام | محو آن رخسار چون مه بوده‌ام تا بوده‌ام
دفتر و سجاده یکسو هشته‌ام تا هشته‌ام | دور از زهاد ابله بوده‌ام تا بوده‌ام
درس عشق از خط ساقی خوانده‌ام تا خوانده‌ام | بحر علم علّم الله بوده‌ام تا بوده‌ام
کوی جانان را بمژگان رفته‌ام تا رفته‌ام | خاک آن ایوان و درگه بوده‌ام تا بوده‌ام
راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام | سالکانرا همرو ره بوده‌ام تا بوده‌ام
از من آلوده دامان کسب پاکی در خور است | چون ز خودبینی منزه بوده‌ام تا بوده‌ام
بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقر | خویش را برهان موجه بوده‌ام تا بوده‌ام
گر ببخشد جرم عالم را صفی برجاست چون | بندهٔ رحمتعلیشه بوده‌ام تا بوده‌ام
ریزه خوار خوان عرفانم جهانی گشت از آنک | ریزه خوار نعمت‌الله بوده‌ام تا بوده‌ام



مولوی — وفا علی



تقدیم جناب مولوی حفظه العالی وفا علی شد

صفاعلی

تو که صاحب نظری عکس مرا یک نظری کن   تا که صاحب‌نظری یک نظرم یاد نماید

نظر شیخ طریقت دل درویش غنی را   بیکی نظره تواند زکرم شاد نماید

جواب دو شعر ذیل عکس از رشت بطهران فرستاده شده است

آن نظر بخش کهی گر بنظر کم یاد نماید — کیمیای نظر حق نظرش شاد نماید

عکس پیران که نظرگاه طریقت و هدایت — گر کند جلوه و صد بی نظر ارشاد نماید

نقش صاحبنظر از چشم گشاید بخرابی — نظر انور رشش آن منظره آباد نماید

نظر آن صورت فکریست که سلطان جمالی — بر سریر دلی از عدل و نظر داد نماید

نظر آن عکس نگاریست نشیند چو بجانی — بندگان نظر از قید غم آزاد نماید

نظر خسرو جان کوه حجب بر کند از تن — بو که شیرین نظری در دل فرهاد نماید

مولوی بحظ از منظر دل و دیده نبیند که — تا که شکر از نظر پاک خداداد نماید

طبع من باد و نظر این غزل آراست ز کلکم — تا نظر باز دگر زین رقم انشاد نماید

غزلی است که در طهران عرض شده

اگر بیگانه در غرقاب عشقی در شنا باشد — ز پا ننشین و دستش گیر شاید آشنا باشد

بدریای فنا عاشق حیات از دلبری جوید — که در ساحل لبش سرچشمهٔ آب بقا باشد

بامید کنار آن تهی دل با خداوندی — که نعلش خضر و دستش در کشتی جان ناخدا باشد

طواف کعبهٔ روی نگاری قبله گاهی کن — که رویش مروه خلقش زمزم و خویش صفا باشد

روان بخشی که از نوشین لبانش زنده شد جانها — لبش خندان و دلش شادان و جانش بی بلا باشد

من از فرط ادب وصلش نخواهم خواستن زیرا — نشاید شاه ملک حسن همسر با گدا باشد

گدایم لیکن اندر خانهٔ دل صورتی دارم — گر آن صورت بهر دل نقش بندد پادشا باشد

سراپا چشم شو وجه حسن را در صفا بینی — مصفا گشت چون آئینه سرتاپا نما باشد

رساند پیر روشن دل به پیری آن جوانی را — گر از نوبادگی محبوب پیری پارسا باشد

وفا در مولوی دیدم از هر بیوفا زیرا — که از سر حلقهٔ اهل وفا نامش وفا باشد

جواب بیت که حضرت ظهیر الدوله طاب ثراه داده اند

نگیرم دستش ار چه دستگیری حق ما باشد — غریقی را که در غرقاب عشقی در شنا باشد

یقین میدان که تا در بحر عشقی غرق ناگردد — نگردد ناخدای بحر کس گر خود خدا باشد

نمک زاریت جانسوز ار چه عشق تابناک اما — سنگ نفت نگردد پاک گر در آن فنا باشد

اگر بیگانه را با تو سر مهر و وفا باشد — بسی بهتر ز یار بیوفائی کآشنا باشد

وفا نیکوترین جنسی است در بازار مهرویان — که هر کس طالبش گر همه اهل جفا باشد

وفا و مهر و دلجوئی و دلداری سراسر را — قبائی دان که بر آن قامت و بالا رسا باشد

وفا هر کس که دارد با دل بی‌غش ره صفا دارد — که شرط اول اهل صفا بودن وفا باشد

وفا جوئی جناب مولوی ادرک کن صحبت — که جسمش همچو اسمش مظهر مهر و وفا باشد

طواف کعبهٔ دل کن صفا و مروه را بگذار — اگر قصد تو لله است و رویت با خدا باشد

ایضاً این غزل از رشت بطهران فرستاده شده

هر سودائی و آشفته بعالم کم نیست — لیک در غم چو من آشفته دل محکم نیست

عدد موی سری هر سر اگر دیده نشاط — بر خلاف همه جانم سر مو خرم نیست

همدمم شد غم و با دود دمش شادم از آن — کاندرین سردم پر دود مه یک همدم نیست

دشمنم خواست بدل رخنه کند چون غم من — گفتم این خانه بجز دوست کسی محرم نیست

غم دلهای جهان جز غم جان و دل ماست — غمخوریهای چنین در خور هر بی‌غم نیست

فرقم آن زخم کشید از دم شمشیر فراق — که بغیر از دم روح القدسش مرهم نیست

مولوی در غم روییست که مثلش بمثل — ملک و حور و پریزاد و بنی آدم نیست

ایضاً جوابیست که حضرت ظهیرالدوله طاب ثراه از طهران برشت فرستاده اند

اندر این غمکده دهر دلی بی‌غم نیست — جز دل بی‌غم این بنده و این هم کم نیست

غمی ار هست مرا باشد از آن رو که چرا — کشت زار همه سرسبز چو من خرم نیست

غم کجا در دل درویش کند رخنه که غم — اندر آنخانه که جای تو بود محرم نیست

غم و شادی جهان فرع قبول من و تست — شادمان باشی و راضی اگر آنغم غم نیست

زخم شمشیر فراقش بوصالش به شد — زخمی نیست دگر حاجت مرهم نیست

شد بیابانی از این شهر صفا چه بجاست — شهری انسان که بود جای بنی آدم نیست

رخت بیرون کشد از خانه بصحرا ناچار — هر که دانست که بنیاد بنا محکم نیست

از آقای علیخان

کلام اللیل

حضرت ظهیرالدوله

شب آمد صبح ما را شام کرده — شب آمد روز ما انجام کرده
شب آمد تیره کرده روز روشن — شب آمد آسمان پوشیده جوشن
شب آمد روز ما تاریک کرده — شب آمد فکر ما باریک کرده
شب آمد بست در بروی اغیار — شب آمد رفت از دل غیر دلدار
بگویم آنچه نتوان گفت در روز — بگویم آنچه بتوان گفت در سوز
بس است از قول بلبل شکوه از گل — بس است از پیچ و تاب و زلف و سنبل
بس است از شمع و از پروانه گفتن — بس است از خمره و میخانه گفتن
بس است از لیلی و مجنون حکایت — بس است از خسرو و شیرین روایت
بس است از وامق و عذرا سرودن — بس است از این و آن گفت و شنودن
ز گل بلبل شکایت کی نموده است — کجا سنبل چو موی یار بوده است
ز پروانه کجا شد با خبر نور — کجا خورشید آگه باشد از کور

چه میدانی که مجنون بوده یا نه	ز لیلی چیست اکنون نشانه
تو گر یکجرعه عقلت رفت از سر	چسان سر میکشی خم ای قلندر
ترا با خسرو و شیرین چکار است	ترا با عشق آن این چکار است
اگر بوده است هم وامق بما چه	بعذرا بوده گر عاشق بما چه
تو زینها بهتر از سعدی چه گویی	اگر صد سال ره شعر پویی
وگر صد سال در عرفان بلافی	ز حافظ هیچگه بهتر نیابی
چه خواهی گفت بهتر ز آنچه گفتند	چه خواهی سفت خوشتر ز آنچه سفتند
از ایشان هر چه گویی هست تکرار	مکرر در مکرر هست بسیار
بیا و بعد از این ای مرد هشیار	اگر خواهی ز خود بگذاری آثار
اگرچه خلق در پندار و وهمند	اگرچه غالباً گول و نفهمند
بگو شعری که چشم و گوش مردم	شود باز و بفهمانی سر از دم

شب ۲۰ - ۱ - ۱۳۴۰ در جعفرآباد شمیران صفاهم الله خدمت آقای مولوی سلمه الله الولی تقدیم شد

قصیده

در مدیحه حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها و معنی حدیث الفاطمة ام ابیها و ام بعلها و بنیها و تفسیر مراتب وجود فرماید

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا دیدی که در درماندگیها … نبودت ملجائی جز آل طه

زپا صدبار افتادی و دستت … علی بگرفت و اولادش بهرجا

یکی بربند بار از ملک هستی … یکی بردار بند از نطق گویا

بشهری رو کز او روزیست اعیان … زبحری گو کز او موجی است اسما

بپرس از غیبیان اسرار ایجاد … بجو از ماهیان احوال دریا

که با معلول ربطش چیست علت … که بی ما را چه نسبت بود با ما

چه آبی بود آن آبی که فرمود … جعلنا کل شیء حی من الماء

اگر مقصود این آبست و آتش … حیات ما نبود از آب تنها

نمود ایجاد ما از چار عنصر … ز اصل و امتزاج هفت آباء

صفی آمد بمیدان معارف ... تو هم بگشای گوش از بهر اصغا

بگم تفسیر آب آفرینش ... که چون جاری شد اندر جوی اشیا

بود آن آب اصل فاطمیت ... که از وی آدم و عالم شد احیا

نبود ار او مقید را بمطلق ... نبُد ربطی اگر دانی معما

نه احمد با علی گشتی پسر عم ... نه ممکن میشد از واجب هویدا

نبوت مر مقید راست مأخذ ... ولایت مر مجرد راست مبدا

وجود مطلقی را با مقید ... یکی بایست ربطی در تقاضا

علی گنجینهٔ اسرار مطلق ... محمّد مظهر اسماءِ حُسنی

علی مطلق ز هر اسم و ز هر رسم ... ز احمد گشت اسم و رسم بر پا

میانشان واسطه نفس بتولی ... که بر تقیید و اطلاقست دارا

علی از حرف و تعریفست بیرون ... ز احمد حرف و تعریفست انشاء

بکابین بتول آن هشت نهری ... که آمد چار پنهان چار پیدا

چهار انهار جاری در بهشت است ... چهارِ دیگر اندر دار دنیا

چنین گفتند بهر فهم خلقان ... وگرنه بود مطلب غیر از اینها

ز من بشنو کنون تفسیر هر یک ... گرت باشد دل و جانی مزکی

غنیمت دان و دریاب آنچه گویم / که شد خاص صفی عرفان مولا
خوری بعد از صفی افسوس اندود / که دیگر نشنوی از کس تو معنی
کنون بشنو که پیر عشقم از غیب / سخنها میکند بر نطق القا
چو شد مواج بحر لایزالی / که گردد گنز مخفی آشکارا
تجلی کرد بر ذات خود از خود / نمایان گشت در مرآت اسما
بچشم عشق در آئینه ذات / نمود آن حسن ذاتی را تماشا
بحسن خود تبارک گفت و احسنت / ستودش بسکه نیکو دید و زیبا
بآن نطقی که در خود بود خاموش / تکلم کرد و با خود گشت گویا
که ای در حسن و نیکوئی و خوبی / حبیب من چه پنهان و چه پیدا
سرا خالیست از بیگانه با یار / تکلم کن که گویائی و دانا
میانت بستم ای انسان کامل / بیانت دادم ای سلطان بطحا
منم گنج طلسم و گنجم احمد / تو خود اسمی و خود عین مسمی
من آن ذاتم که بیرونم ز هر شرط / نه مطلق نه مقید نه معلا
توئی آن مظهر بی اسم مطلق / که مشروطی بشرط لا و الا
ببستم عقد مهر خویش با تو / که هر شیئت شود زان عقد شیدا

کنم خلقی و زان عهد مبارک ... نهم در هر سر از عشق تو سودا

بکابین محبت هرچه مار است ... در این مخزن کنم بذل تو یکجا

کنم درهای رحمت را همه باز ... ترا در دوره انا فتحنا

نمایم رایتت را ظل ممدود ... که باشد ماسوا را جمله سکنا

بشویم هرچه خواهی رخت عصیان ... بآب رحمتت بهر تسلی

خود آیم بالباس مرتضائی ... بهمراه تو از خلوت بصحرا

شوم یار تو در کل نوائب ... کنم صاف ره از خاشاک اعدا

تمام آفرینش را تصدق ... کنم در جشنت اندر عقد زهرا

از آن الطاف بیچون و چگونه ... عرق بنشست از شرمش بسیما

بنطق آمد ز تعلیم خدائی ... که ای ذاتت ز هر وصفی مبرا

نه کس زاد از تو نه زادی تو از کس ... بری از زوج و ترکیبی و آرا

مبرائی ز عنوان و عوارض ... مبرائی ز تولید و تقاضا

ز وصل و نسل موضوعی و مطلق ... ز جفت و مثل بیرونی و بالا

بهست خویش دیمومی و دائم ... بذات خویش قیومی و برپا

نه با قدس تو زیبد زن نه فرزند ... نه در بود توام شاید نه اتا

زهر عیبی و هر نقصی مقدس / زهر حدی و هر نعتی معرا
منم در ظل ذات عبد مملوک / کمال رب ندانند عبد اصلا
مرا اندیشهٔ لا و نعم نیست / بعید آن کن که میزیند ز مولا
زهی حسن و زهی عقل و زهی شرم / چنین گردش بذات خود شناسا
سخن ز اصل حیات ما سوا بود / که باز هر اچه نسبت دارد اینجا
به آب احیای نفس ما خلق کرد / کنون بر ضبط معنی شو مهیا
خود انهار وجودی این چهارند / که موجودات را هستند مبنی
یکی تعبیر از ذات وجود است / که از شرط است و بی شرطی مبرا
هویت خوانده اند در امر عارف / مراین در اصطلاح ماست مجری
وجود ثانوی در حد شرط است / که از احد شود تعبیر و ز اسماء
بتعبیر دگر باشد نبوت / بتعبیر دگر عقل دلارا
بود این رتبه را اگر وی ز ذات / که خوانندش ولایت اهل ایما
روا باشد مراد و ز شرط اطلاق / بود ثابت بوصفش معنی لا
احد خوانند گاهش اهل تحقیق / بیک تعبیر دیگر نقطهٔ با
بود اینجا مقام لی مع الله / علی را اندر این وادیست ماوا

زبن باز از مقام واحدیت — یکی بشنو گرت ذوقیست اعلی
وجود اینجا بود بر شرط تقیید — که تعبیر از رسالت شد در اخفا
در اینجا ز آیت خیر النسا لی — معین گشت ماهیات اشیا
ز عرش و فرش و افلاک و عناصر — ز اعراض و جواهر جای بر جا
مراد از چار جو این چار رتبه است — که شد مهر بتول پاک عذرا
ز فیض او بهم گشتند مربوط — وجودی چند چون عقد ثریا
میان حسن و عشق او بود دلال — که عالم گشت از او پر شور و سودا
یکی تأویل دیگر بشنو از من — که گویم با تو بی فکر و مدارا
ز جوی زنجبیل و نهر کوثر — ز کافور و ز تسنیم مصفا
که بد کابین آن نور مطهر — که شد مهر بتول آن در بیضا
بود تسنیم آیات نبوت — که امکان را نمود او مست صهبا
ز کوثر قصد ما باشد ولایت — که اشیا را بود سر سویدا
مراد از زنجبیل آن جذب عشقست — گران هر جزو بر کل است پویا
اگر گرمی نبود از عشق بر تن — بهم کی مختلط میگشت اعضا
ز کافورم غرض سکن مزاج است — که تسکین ز آن برودت یافت اجزا

نبود ار این برودت گرمی عشق — جهان را سوخت یکدم بیمحابا
از این گرمی و سردی یافت تعدیل — مزاج ممکنات از دون و والا
ظهور آن چهار اندر طبیعت — بود این باد و خاک و آتش و ما
نشان از چار عنصر چیست در تن — دم و بلغم دگر سودا و صفرا
غرض شد ز آب اکرام بتولی — تمام انفس و آفاق احیا
ز جذب جلوهٔ خیر النسا بود — قبول صورت ار کردی هیولا
کشیدم پرده گر اسرار دانی — ز ستر فاطمه ام ابیها
نبود ار جذبهٔ او آمدی کی — دل آدم بجوش از مهر حوا
بر این لب تشنگان بحر عصیان — همه ابر عطای اوست سقا
الا ای مصطفی را یار و همدم — الا ای مرتضی را کفو یکتا
بفرق حیدری تاج ولایت — بدوش مصطفی تشریف عظمی
بجودی ما سوا را اصل و مایه — بفضلی بو البشر را ام و آبا
معین انبیائی در توسل — دلیل اولیائی در تولا
بامداد تو شد هر مشکلی حل — ز اکرام تو هر دردی مداوا
بود نامت کلید قفل حاجات — بود صدقت شفیع حشر کبری

نمایشهای ذاتیه را تو مرآت
زلغزش ذیل پاکت حصن مریم
کند در کعبه تسبیح تو مسلم
دلت گنجینهٔ عشق الهی
حقایق را حوالت لوح محفوظ
دعای مستجابت حکم سرمد
دری از باغ توحید تو جنت
برأیت اتصال امر ثانی
ولایت کرد آدم را اکرم
زهر چیزی بود مدح تو اقدم
قضای حق بمهرت است جاری
شد از ضوئت مخلع چرخ اطلس
شدند ارواح از بود تو موجود
بهر کامی بقدر قابلیت
زهر نقصی تو معصوم و تو عاصم

تجلیهای باری را تو مجلی
زاهد از کرامات حرز عیسی
برد در دیر تعظیم تو ترسا
رخت مرآت حسن حق تعالی
معانی را بیانت کلک اعلی
ولای ستطابت خیر عقبی
بری از نخل احسان تو طوبی
بعزمت اتکال عقل اولی
نوایت ساخت عالم را مکفی
زهر فضلی بود مهر تو اولی
بحکم حق رضای تست امضا
شد از نقشت مرصع تل غبرا
شدند اشباح از جود تو پیدا
فتاد آب حیاتت بس گوارا
زهر نوری تو اجلائی تو ابهی

تجلی کرد بر موسی بن لاوی — حق از نور علی در طور سینا
دگرره خواست سیر ذات اقدس — شد او یعنی ز دیدار تو جویا
بر او آمد جواب لن ترانی — مکن یعنی فزونی در تمنا
تو موسائی و در عهد خود اکرم — نه سلمانی تو نه این دور مینا
خود این دوران دور کشف ذات است — مکن بازا سراغ از قاف عنقا
چه فضل از آنکه حیدر یار احمد — چه قدر از آنکه هارون پشت موسی
شود تا جان سبطی از غم آزاد — شود تا فضل سبطین تو افشا
یکی روی ترا چشم خدا بین — یکی فعل ترا دست توانا
بآن دستی شاکلرا تو حلال — بآن چشمی حقایق را تو بینا
بآن چشمت بپوش از عیب ما چشم — که ستاری تو غفاری تو اتقی
بآن دستت بگیر افتاده را دست — که بی دستیم و بی حالیم و بی پا
اگر بخشی مرا جرمم محقق — اگر پوشی مرا عیبم هویدا
یکی جرم من و ظل تو امروز — یکی دست من و ذیل تو فردا
دو صد بارم رهاندی از مهالک — رهانی بازم نگردی خسته ز اعطا
اگر دستم بگیری در شداید — عجب نبود تو بینائی من اعمی

تو مقصودی ز الفاظ و عبارات — نه این نظم مسجّع یا مقفّا

مکرّر شد در این نظم ار قوافی — مکرّر بود هم لطف تو با ما

مکرّر دادی از خوفم رهائی — مکرّر دارم از عفوت تمنّا

نباشد حرفی از نعت تو خارج — قوافی گر الف باشد و گر یا

خداوندا ز بهر او به سبطین — بسجّاد و باولاد و به آبا

همه عصیم بستاری بپوشان — همه جرمم بغفّاری ببخشا

قصیده در مدح حضرت حجّة و بیان جهد و نیت و قبول ماهیات اشیا تقدّرات را از ذات یکتا فرماید

بر باد داد زلف مجعّد را — در بند کرد عقل مجرّد را

گر پی بری بلعل روان بخشش — باور کنی حیات مؤبّد را

دارد دهان ولیک نشان از وی — یابد کسی که هیچ کند خود را

هستش میان ز هستی گر یکمو — جوئی کناره یابی آن حدّ را

دو طرّه اش بعین پریشانی — یکتا کند خیال مردّد را

در پیرهن لطافت اندامش — باشد گواه روح مجسّد را

زاهد بخواب بیند اگر رویش — بتخانه گرد خواهد معبد را

دو چشم او بفتنه نگری ماند — مستان جنگجوی معربد را

برده بطبع گوهر یاقوتیش | رنگ عقیق و رونق بسّد را

دانی که خون ماست بجوشش از چه | بینی اگر لطافت آن خد را

خیزد قیامتی ار که برافرازد | آن سرو قامت از طرفی قد را

روشن علامتی است رخش در لب | بر غیبت و ظهور محمّد را

قائم که حق ز دور نخستین کرد | دائر بوی ولایت احمد را

ظاهر بواحدیت اصلی شد | هر دوره تجلّی ممتد را

یکتا بوحدتست نه آن یکتا | کاوّل بود هزار و دو صد را

آن واحدی کش اوّل و ثانی نیست | بل ثانی است اوّل بعید را

ثانی نه آنکه بعد نخست آید | نبود نخست دوره سرمد را

هرگز جز او نبوده مدیری خوشش | تا هست دور چرخ مجدد را

هرگز نبوده جز ز خط سبزش | آرایش این رواق زبرجد را

بر طی و نشر نیست جز او مالک | سطح زمان و کون ممدّد را

بر قبض و بسط نیست جز او حاکم | عصر وجود و ملک مخلّد را

در ساحت تصرّف و تقدیرش | نبود تفاوت اقرب و ابعد را

نبود اگر ولایت ارشادش | روح الامین کند گم مرصد را

دور جهان به بطنش قائم — تا کی کند قیام مجدد را
تجدید در ظهور بود ورنه — تکرار نیست جلوهٔ اوحد را
روزیکه کس نبود شهادت گو — میداد حق بیاد وی اشهد را
تا آرد او بیاد بنی آدم — بر عهد خود لطیفهٔ اعهد را
آن عهد برقرار بود هر دو — تا مظهر اوست مالک ذوالید را
ابلیس ترک سجدهٔ آدم کرد — نشناخت زو چو خاتم امجد را
زآنرو که بسته بود بپا چو جان — اندیشهٔ سکندریش سد را
دیو و دد آدمی نشود هر چند — آدم کند بقدرت حق دد را
از کلک صنع بر ورق هستی — بنگاشت نقش مقبل و مرتد را
اندر سرای کرد بجا تعیین — بئر عمیق و کاخ مُشید را
آید بسی شکال که اندر اصل — علت چه بود اصلح و افسد را
در مکتب حقایق چون او گفت — تشدید سخت گوی و بکش مد را
شاگرد را چه جرم کشید ار مد — یا سخت گفت حرف مشدد را
در پیش آفتاب به بینائی — نتوان گشود دیدهٔ ارمد را
در اصل چون صفا و کدورت بود — آئینه و سفال معقد را

جرم سفال چیست که بنماید　　آیینه وار ابیض و اسود را
موی ار نداشتند چو لحیانی　　تقصیر چیست کوسج و امرد را
خوب و بد از هیئت اشیا شد　　ره نیست آنکه خوب کند بد را
ماهیت مظنه بود بی شک　　غیر از یقین شناسی گر حد را
بر قدر قابلیت در قسمت　　داد او وجود اشقی و اسعد را
وضع جهان بوجه تناسب شد　　بر جای پا نبود محل ید را
اینجمله هست و هیچ نداند کس　　جز ذات حق حقیقت و مقصد را
رمزیست در نهاد بنی آدم　　کز وی توان شناختن ایزد را
آن قوه گر نبود کجا میکرد　　بر عبد امر و نهی موکد را
وادت نشان بگنج وجود خود　　تا وارهی ز جوع و نهی کد را
جز این بعقل ناید کز حکمت　　ایجاد کرد اشرف و انکد را
گر فلسفی در اینره برهان گفت　　نشناخته رموز ره مقصد را
آنجا که ره بغیر تحیر نیست　　عقل افکند چگونه مسند را
نه عقل حاکم است نه علم اینجا　　نه از چنین شناخت توان جد را
آگه نه زان توان بخبر گشتن　　چند ار بهم نهند مجلد را

سقف از مطر پناه بود نه از مرگ — چون در رسد معبّد و معبد را

عارف شناخت لیک بدان چشمی — کز عشق او ندیده دگر خود را

ناید خبر که حال صفی چون شد — زان پس که یافت شاهد و مشهد را

وله قدّس سرّه

ما را نبود جز بتو امید مراعات — دریاب فقیران خود ای پیر خرابات

هرگز نشد ابروی تو بر حاجت ما خم — تا چشم توان داشتن از غیر بحاجات

هر وعده که دادند بما صومعه داران — بگذار که بود آن همگی سُخره و طامات

در مدرسه و خانقه از زاهد و صوفی — حرفی که شنیدیم خبر بود و خرافات

آن خرقه و سجاده نیرزید بیک جام — در میکده بود ار چه پر از عشق و عبادات

در کوی مغان باده فروشان نخریدند — بر کنگل خم حاصل سی ساله طاعات

گشتیم مقیم در میخانه که بر گوش — ما را نرسد بانگ منادی مقامات

دیدیم خم ابروی دلدار و گرفتیم — از کون و مکان گوشه در آن سر قدم آفات

غیر از در میخانه هر آن در که تو بینی — ره نیست که گویم ز چه شد باز در اوقات

هر نام که می بشنوی از غیر نی و چنگ — صوتست و صدا در گذر از ننگ مقالات

بگذار که در پرده بود راز مشایخ — تا باز بماند بجهان نام موالات

تا کار چه بود ار که نگردی ز کرم مست — آلودگی خرقهٔ ما پیر خرابات
هیچ ار که نباشد ز جنون فایده این بس — کز عقل مغلف نکشد بار افادات
زان پیر مغان مرشد ما گشت که خود رنگ — باشیم و نلافیم ز سالوس و کرامات
آن جوهر فردی که بسی بود در او حرف — آخر ز دهان تو بتحقیق شد اثبات
مفرد شد اگر قافیه یا جمع مکن عیب — هم کرده بنا گوش تو با زلف محاذات
بگذشت صفی عمر و ترا اول عشق است — تا کی دگرت طی شود این مرحله هیهات

وله ایضاً

غریقیم در محیط غم ای کشتی نجات — ما را بکش ز ورطهٔ حیرت بساحلات
از جرم او فتاده نپرسد گه مدد — آنکس که قادر است بتبدیل سیئات
افعال بد ز ماست تو دانی و ما ولیک — مقدور ما نبود فرار از مقدرات
ما را بگیر دست که هرگز نداده — درمانده را نجات بشرط محسنات
افتادگان ورطهٔ نقص و نوائبیم — ای دست ما و دامن عفوت بناثبات
هرکس بحامی ز حوادث برد پناه — مائیم و آستان امانت ز حادثات
روزیکه مشکلی و گشاینده نبود — بودی قم بود دست تو حلال مشکلات
چشم امید بر کرم حیدر است و بس — اندم که راه چاره شود تنگ از جهات

افگن برحمت نظر ای شاه ذوالکرم	بر بنده که بر تو گریزد ز سیئات
دستی که ز افتقار بر ویت شود دراز	بر وی بده ز خرمن اقبال خود زکات
آن جرمها که تفرقه آورد در خیال	بر ما یکی ببخش تو یا جامع الشتات
از ما شکستگی است روا ورنه بر فقیر	باشد عنایت تو ز توضیح واضحات
گر مجرمیم بنده شاه ولاتیتیم	بر ما ببخش ای بعطای تو مسلمات
آنجا که لطف شامل طبع کریم تست	بر مخلی و مصیب ز رحمت رسد برات
کی بود مان ز بود و ز نابود مان خبر	ما بنده ذلیل و تو سلطان ذو صفات
از اهتمام تست کمالات نفس و عقل	ای عقل در صفات و کمال تو محو و مات
روزیکه موج خیز شود بحر باز خواست	وز خوف ریزد آب ز رخسار کائنات
آب مرا مریز که آنانکه تشنه لب	دادند جان براه تو در پهلوی فرات

من نوادر اشعاره

وی بعمر نبودم از اینخیال آزاد	که شد چگونه ستم بر حسین ز ابن زیاد
مخدرات پیمبر شکسته حال و اسیر	بنی امیه بعنف و غلط اسیر عباد
عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر	عمر نشیند و نارد ز فضل حیدر یاد
نه زانکه ارث مسلمان رسد به بیگانه	اباد جود دو فرزند و دختر داماد

نه از سقیفه عجب باشدم نه از شورا — که از میانهٔ شش تن که او ولی ز آحاد
و حال آنکه نمی‌بود مختفی بر کس — که چون علی نه در امکان بود نه در ایجاد
نجابت گر نشود باورم ز آل رسول — شوند در بدر از کینهٔ عدو ببلاد
خصوص آنکه حق اندر شئون ذوالقربا — نمود امر باسلامیان بمهر و وداد
مگر نبود در آن روزگار یک مسلم — که گوید از چه کنید این ستم بر اهل رشاد
نشست تا که بصد سال سب و لعن علی — شود بمسجد و منبر بجای هر اوراد
به باقر و پسرش نسبت نصارائی — دهند و معتقد خلق گردد این اسناد
یکی نگفت که اینها شد از چه راه یقین — چه اعتماد بقول عوام اهل فساد
یکی نگفت که ارجوفه است غیر شایع — بود شیاع شهود ثقات نیک نهاد
نزاید اینکه مرا بود ازین امور عجب — بدل نمودمی از جزر جزاش استبعاد
عجبتر از همه آنها که در کتب شد ضبط — بذم اهل تصوف ز اهل علم و سواد
قبایحی که ندارد وقوع در عالم — معایبی که از آن دارد انفعال جماد
چه جای آنکه بود عارفی بر آن آئین — چه جای آنکه کند عاقلی بدان ارشاد
بناگه آمدم این امتحان که تا دانم — نباشد ایچ عجب در جهان کون و فساد
نفوس چند که خواهند مردمان دانند — صدیقشان بخبرها و در علوم عماد

بی مذمت و قدح صفی بهره مهمل
رسیده گفتند اینها باشتهار و شایع
مگر شیاع نگروند حاسدان که علی
کجا شنیده کس از وی کلام نامشروع
یکی نگفت که بدعت چسان نهد در دین
اگر که علت اینجمله خواهی از تحقیق
بقتل زاده زهرا کسی کند اقدام
بهر زمان که نهد کس بحب دنیا دل
یکیست مایه و مأخذ اصول رسم و روش
بسل خاطر دیوان دین بتبه گوینده
بقتل سبط پیمبر کسی بود خرسند
خدای نسبت قتل پیمبران بیهود
بکشته بود بنسبتی یهود عهد رسول
طمع بود جهة قتل انبیا و رسل
زند بشاه ولایت بدوره ضربت

دروغ چند بهم بافتند فکرت زاد
تو گو شیاع چرا گشت قول هر قواد
نه بر نمازش هست اعتقاد و نی بمعاد
جز اینکه قول عوام است و صحبت حساد
کسی که هست در اسلام قبله اوتاد
باسم دین پی دنیا شدن باستبداد
که حب دنیا زو برده نور استعداد
حسین دین خود او کشته باشد از الحاد
بود بشرک و شر و ار چه شمر جز شداد
جفا باهل حقیقت و دان و بو نژاد
بقصد گوشه نشینان کسی شود دلشاد
خود ار چه داد تعقل کن ار تو لی نقاد
جز آنکه کردند آن کشته های قبل حصاد
حسد بود سبب سب حیدر و اولاد
کند به پیر طریقت بنوبتی بیداد

و گر نسبت کسی را چرا کنند که بود
همیشه حرص و طمع بوده رهزن اشخاص
فضول نفس کجا میکند بترک حدیث
گر او نبود محرک بقتل ذوالنورین
چنین کنند هم ایراد بر صفی جلال
گر او نبود بر افعال آنکسان راضی
بیاد نارد کاندر زمان ختم رسل
زما نقی نتوان کرد نفی ملت و دین
ز نسل حیدر و زهرا بهر زمان اند
خطاست نفی سیادت نمودن از ایشان
در این زمان پی نسخ کتاب و دین حنیف
کسی بهیچ نگوید ز کافری خبیث
بود شریعت و اسلام بهر تست خواص
شوند منکر تفسیر او ز بخل چنانکه
که نیست این ز محمد بود ز جبر و یسار.

یگانه شخص جهان و نخست مرد جهاد
همارة بخل و حسد بوده آفت افراد
که گشته است بلذات دنیوی معتاد[۲]
چرا نمود از او اهل فتنه استمداد
که پیروان ورا از چه نیست رو بسداد
ز بید فعل خطا چون کند بقصد مراد
ز صد هزار یکی بود ذر است یا مقداد
نه لازم است که باشند جمله ازز هاد
کنند حفظ مقامات و رتبهٔ اجداد
که گفته است خود او دلا و ثبت چون بکیاد
ز هر گروه بود خود زیاده از تعداد
کسی بهیچ نگیرد ز فاسقی ایراد
نه بهر آنکه شود ملک معرفت آباد
شدند منکر قرآن و قائلش ز عناد
و او عجمی که نمیدانستند تازی یاد

۲- بهانه بود که عنوان شعر مستند نظم گشته کلامش ورا مستند عالی اوراد

خدای گوید کای احمق این سخن تازی است — عجم بدارد و از آن بطا تا کند انشاد
بیا ببین که صفی قلزمی است پهناور — بهر حدیث و هر آیت بیان کند هفتاد
یکی از آنهمه تفسیر اوست که آن — برون چو گوهری از بحر بیکران افتاد
هنوز هست هزاران گهر در این مخزن — که باب دانش او را خدا بکس نگشاد
اگر که نیست ترا باور این بیا و ببین — که نور علم چسان تابدت بصدر فؤاد
کسیکه نبودش این ذوق نگرود بصفی — تو حلق خود مدران هیچ واعظ از فریاد
ملامت تو بر اهل یقین بدان ماند — که باز کوبند از پنبه آتشین فولاد
نموده صوفی بازار خویش را ویران — دگر نیاید بر یاد او رواج و کساد
نه هیچ در غم محراب و منبر است فقیر — نه آنکه بوسه بدستش دهند در اعیاد
نمانده است ز نصر و جود او یکخشت — تو بر خلیفه گذار آنچه هست در بغداد
نه از کسی طمع ملک و مال و رشوه کند — نه بر تجری و تغییر خلق استشهاد
ز علم بیخبران چون شنیدی از تحقیق — ز جهل بیخردان نیز بشنو از اشهاد
ز مردمان غلطکار بی اصول که هیچ — ز کودکی نه بدر دیده اند و نه استاد
شده بمدرسه اما نه بهر خواندن درس — شده بخانقه اما نه بهر استرشاد
ببزم اهل طریقت موحد و حق جو — بجمع اهل طبیعت قدح کش و نراد

بسلک فقر شدند از ره هوس داخل — ولی چه سود که اتشش نبود شان رشاد

زقصد خویش ندیدند حاصلی جز آنک — شدند منهی از هر خلاف و هر افساد

نداشتند بمنظور حق سفره و نان — که دارد آن بنظر دزد و رهزن و جلاد

بقدح پیر طریقت بذم اهل طریق — بسی نمودند اقوال ناسزا بنیاد

ولیک بیخبر از آنکه خود معترف خود — بعیب گشته بنزدیک هر بخیل و جواد

کنیم ختم سخن بر نبی ز حق صلوات — دگر بحیدر و اولاد و عترت و امجاد

وله طاب ثراه

بما عید مولود شاهی مبارک — که بر ممکنات است مولا و مالک

علی ولی پیشوای خلایق — دلیل رسل رهنمای ملایک

رساننده عارفان بر مقاصد — رهاننده رهروان از مهالک

نه با او کس اندر کلامی مشابه — نه با او کس اندر مقامی مشارک

قضا گاه عزمش بطوف از تواضع — زمین روز رزمش بخوف از بلارک

نبودش یکی مرد اندر مقابل — ندیدش کسی پشت اندر معارک

برون از هر آنچه آید اندر تصور — فزون از هر آنچه آید اندر مدارک

هر آنکس که برداشت از مهر او دل — بجا باشد ار گشت هر دو دو هالک

در ایجاد برهان کل خلایق — پادشاه میزان کل ممالک
زمانه بودن بشیتی و شخصی — وجودش مقدس نمود سر کذا
بدفع بلیات مشکل گشائی — پناه اقالیم وغوث ممالک
الا ایخداوند ذو العفو ذو العز — که بر تست از حق تعالی تبارک
همه عاجز از درک ذات و صفاتت — چه اقطاب واصل چه اعراف سالک
توئی مقصد از کعبه بر خاکساران — ببخش از قصوری شد اندر مناسک
خرابات عشقت صنمی رست منزل — بس است این مقام از بهشت و ارائک
اگر وصف حالیست در من منافی — مدد کن که باشم از آنجمله تارک

من نوادر اشعاره

چون موج زن شد در ازل دریای ذات ذو الکرم — شد چارده گوهر عیان زانبحر هر یک چون یم
میخواست شاه ذو صفت ظاهر کمال سلطنت — آن بحر ژرف از مکرمت در جنبش آمد لاجرم
آن در بحر اصطفی یعنی نبی مصطفی — هشت از حجاب اختفی در محفل خلوت قدم
سلطان ذات اقدسش بهر وجود مقدمش — فرمود آندم در دمش خلق آنچه هست از بیش و کم
این آفرینش مو بمو باشد زکوه حسن او — یعنی تصدق کرده او بر روی او دو عالم را اتم
از حق بیان طاها وارد بموی مصطفی — وز رب حدیث والضحی یعنی بروی او قسم

حسنش ز حق مرآت حق ذاتش دلیل ذات حق
دارای ملک جان و دل جان جهان سلطان دل
شاهنشه جان آفرین دلدل سوار دشت کین
زهرای اطهر جان هو جان جلی جانان هو
سال حیات جسم وی شد همعدد با اسم حی
آن مجتبای پاک تن مسموم اهل کین حسن
معبود اهل دل حسین المصطفی را نور عین
زین العباد آن شیر حق بنت کش زنجیر حق
آن باقر علم لدن نخل بقا را بیخ و بن
جعفر شه صادق لقب مجموعهٔ علم و ادب
موسی بن جعفر بحر هو آن خسرو فرخنده خو
فرزند موسی شاه دین شمس ولایت ماه دین
شاه جواد آن جان جان دلدار دل جانان جان
سلطان دین یا دل نقی میزان مسعود و شقی
آن عسکری شاه اجل علام غیب لم یزل

نازل برای آیات حق در وصف شاه محتشم
دردو غمش درمان دل آن مرتضای ذوالکرم
ختم رسل را جانشین فخر بشر را ابن عم
آب رخ مردان هو بنت نبی فخر امم
احیا ز جود دستش کل شیء هم از اخص هم از اعم
ذات خدای ذوالمنن ثابت ز ذاتش تام و تم
مولای خلق عالمین شاهنشه عالی همم
حق پرور و میر حق با حق وجودش حمله ضم
حرفی ز علمش قول کن رشحی ز جودش هفت یم
کاندر رواج دین رب آمد بحق ثابت قدم
کاندر پی تعظیم او پشت فلک گردیده خم
روشن ز رایش راه دین هشتم امام پاک دم
در ملک جان سلطان جان بحر سخا کان کرم
جیش دلیل متقی فخر عرب میر عجم
گر وصف نامش در ازل بشکافت از هیبت قلم

مهدی شه قیوم حی دیان دین دیوم حی — قطب زمان معصوم حی آن خالق نور و ظلم
این دور در بود وجود او مرکز جود و جود — او اصل مقصود وجود او وجه خلاق العدم
فعل و صفاتش در نما فعل و صفات کبریا — اسماء ذات ذو العلا شد مظهر او اسم و علم
یک قول آن کامل فنون شد موجد کونین چون — بر آن دو حرف کاف و نون داشت لعل لب زهم
تخم نبوت را ثمر بحر ولایت را گهر — وجه حقیقت را بصر دیر هویت را صنم
در وصف ذاتش مصطفی چون گفت لا احصی ثنا — گوید چه هر گیج و گدا اوصاف شاه محتشم
باز آمدم اندر ثنا گیرم ز سر مدح رضا — آن جان جان اولیا سلطان فیاض النعم
آن بو الحسن فرد صمد موسی بن جعفر را ولد — گر نقش شیر آرد اسد چون ندهد فرمان بدم
جاری چو گشت از قدرتش نطقم کنون در حضرتش — از جان سرایم مدحتش تا میتوانم دم بدم
شاهی که در ذات و صفت پاکست از وصف و سمت — هم از حدود و از جهت هم از حدوث و از قدم
حق را ظهور حق او هم مظهر حق هست حق او — مصداق ذات مطلق او اندر عیان و در کتم

در مدح و منقبت اسد الله الغالب و مطلوب کل طالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه گوید

نفس گر دیده جری جسم فزون طاقتم — بسته راه از همه سو جز بخداوند کرم

آنکه با فضل وی آثام نماند بجهان ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه با عفو وی اجرام نیاید بقلم

آنکه مهرش شده بر زهر حوادث تریاق ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه نامش شده بر زخم سوانح مرهم

گشت مردود ره از ترک رضایش ابلیس ‌ ‌ ‌ ‌ گشت منظور حق از یمن ولایش آدم

رجس بر خاست چو او بد متنفر ز حرام ‌ ‌ ‌ ‌ بت برافتاد چو او شد متولد بحرم

هرچه جز ذکر وی افسانه بود در گیتی ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه جز مدح وی ارجوفه بود در عالم

مدح آن دارد کش نیست در اوصاف نهایت ‌ ‌ ‌ ‌ پاک ز اغراق و ز ارجیف و اکاذیب و ستم

نیست آنگونه که در مدحت او هیچ اغراق ‌ ‌ ‌ ‌ باید اغراق مرا هم بزبان و بقلم

سخنی کان نه ز افراط و ز تفریط عری است ‌ ‌ ‌ ‌ راستی نزد خرد نیست بمعنی محکم

سخن آنگونه سرایم که در آیین خواص ‌ ‌ ‌ ‌ هست مقرون همه بر صحت و برهان و حکم

خفت بر جای رسول مدنی در شب غار ‌ ‌ ‌ ‌ فارغ از یار و عدو بی طرف از شادی و غم

رفت در مکه و خود سوره حج برد و بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه او را همه خونی ز خداوند و خدم

روز میدان بروش سیل و بسختی چون کوه ‌ ‌ ‌ ‌ بی ز اندیشه که خصم است بکس یا رستم

کند با قوت سرپنجه در از حصن یهود ‌ ‌ ‌ ‌ چون بخیبر ز پی فتح برافراخت علم

مشکلی در کف عزمش نه نبودی مشکل ‌ ‌ ‌ ‌ نکته در ره فکرش نه نماندی مبهم

دانی ار قامت اسلام شد از تیغ که راست ‌ ‌ ‌ ‌ یا که در جنگ ز شمشیر نکرد ابرو خم

یا که برکند ز طاق حرم او نماع تبان   یا که زد کوکبهٔ فارس تهلیل بر هم
خالق از خلق تشناسی و علی را ز دنی   یا ز از غیر کنی فرق و صمد را ز صنم
بخدا شرک نیاورد بیک چشم زدن   بود خاص این صفت او و را بخداوند قسم
زانکه بشناخته بد هستی خود را که جزاو   نیست موجودی جز ذات و وجودات عدم
داد بر سائل انگشتر و این بود نشان   که بر او ختم بود جود و سخا فضل و همم
حلقهٔ هستی از انگشت برآورد که گشت   همچو یک حلقه بر او وار ولایت خاتم
من نگویم بود از خلق جهان او بهتر   زانکه در وصف تناسب ز شروط است قدم
کس نگوید که بود آینه اصفی ز سفال   همچنین لؤلؤ و یاقوت به از ترب و کلم
نیست مانند و زیک جنس که گوئی باشد   گوهر از خربزه به یا که حریر از شلغم
گفته آن عالم اسرار که نبود یکسان   آنکه میداند و آنکس که نداند با هم
نیست یعنی اسدالله مساوی با کس   گو شد اندر عمل و علم در آفاق علم
بجهان نامده یکمرد که اوصاف نکو   جمله ظاهر شود از وی ز عرب تا بعجم
بر سر حرف نخستین روم ای آنکه بود   عقل در وصف تو مبهوت و زبانها ابکم
شصت افزون شدم از عمر گرانمایه و غیبت   درکف اندر ره فقرم بجز افسوس و ندم
اندر آن بزم که پیران همه جمعند مرا   دارم امید که شرمنده نسازی و دژم

توئی آن حیدر غیرت کش دریا دل را / که بود کون و مکانت چو یکی قطره زیم
پیش دریا چه بود قطره که گیرد بروی / یا ثواب و گنهش چیست اقل یا اعظم
برنا پیش تو دادند شهادت مردم / ستر فرمودی و گشتی زگواهان درهم
نیست اینها عجب از خلق کریم تو که هست / درج در حوصلهٔ ما خلق از نور و ظلم
ما بخوان تو نشستیم و کریمان نکنند / رد مهمان بود ار چند بد از خوان نعم
باشد این هم که نگارد قلم از طبع فضول / ورنه اکرام تو بر بنده بلوح است رقم
تو نه آنگونه کریمی و نه آنگونه همیم / که بگویند بد از حاتم طائی اکرم
جز تو کس را بجهان هیچ نخواندی ذی جود / و اندر کس چه بود رسم کرم شرط هم
گشت چون فقر صفی از حرکاتت معمور / باد هم جان صفی از برکاتت خرم

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت شاه ولایت و ترغیب در توسل بآن حضرت

بسیزده از رجب آن بیقرین / عیان شد از غیب خدا بر زمین
ظهور حق شد بچنین ماه و روز / منت خدا را بظهوری چنین
نصر من الله و فتح قریب / فتوح و نصری که ندارد قرین
ز فتح تا سر آمد این بود و گفت / انا فتحنا لک فتحا مبین

بهل بجا بتیشه مغروز جمیع
شد از خدا الخلق نعمت تمام
فلینظر الانسان مم خلق
مولی الموالی و امام الاجل
بذکر او پیمبران مفتخر
هو الذی لیس کمثله شیء
نه بلکه اسم و رسم را ره در اوست
و لن اجد من دونه ملتحد
محب او بهشتش اول مقام
بمنکر و مکذبش بر دو تن
علامت مخالفش در عیان
فذلک الذی یدع الیتیم
بر اینجا عت است انذار حق
نوشته در کتاب احباب او
وجوههم یومئذ ناظره

نه شاعرم که در خورم باشد این
ولا تجد اکثرهم شاکرین
تبارک الله احسن الخالقین
هو العلی المتعال المکین
فما لهم عن ذکره معرضین
نه مثل و نه مثل نه شبه و قرین
بوحدتش مناسب آمد همین
ایاه نعبد و نستعین
عدوی او سعیرش آخر یقین
قیل ادخلوا النار مع الداخلین
تکبر است و عجب و هم کذب و کین
و لا یحض علی طعام المسکین
فانظر الی عاقبة المنذرین
کتاب الابرار لفی علیین
انا کذلک نجزی المحسنین

یدخل من یشاء فی رحمته　　برحمتش علی رحمت امین
بجنت قرب چو گیرند جای　　قیل لهم تمتعوا حتی حین
سرآن بود که باشدش ز آستان　　دُرآن بود که ریزد دشمن آستین
اشاره اش بخلق اشیا دلیل　　اراده اش بنظم عالم متین
وداد ش ازشکست پشتی قوی　　ولایش از عذاب حصنی حصین
نبیند آنکه هرزمانش بچشم　　بود بهر دو نشأه کور و غبین
کسی که نشناخت بیکتاییش　　نموده نقش شرک خویش از جبین
بجاسدین او بود این خطاب　　اِن انتم الا فی ضلال مبین
مکذبش دد ان ابلیس خو　　مصدقش ملایک و مرسلین
ولی او بملک دین پادشاه　　دو عالمش تمام زیرنگین
موآلفش بوصف حق متصف　　مخالفش بسوء سیرت رهین
ندیدش آنکه یاکه دیدش بکم　　کم از کمست و از گروه عمین
خطاست ظلم و شرک و بت باش فرد　　ز اول و ز دویم و سیمین
ولا یغوث و یعوق و نسر　　وکن مع الواحد حق مبین
بجز باذن و امر او روز حشر　　بود عبث شفاعت شافعین

جماعتی که ازو شکستند عهد
اولئک لهم عذاب مهین

بمرتضی گرت بود اتکال
ولا تخف انک من الآمنین

نشسته باشی اگر که در فلک نوح
مدار غم که نئی تو از مغرقین

خود این کسی بود که با مهر او
گلش بود در آفرینش عجین

پوئیده بغضه من یشاء
گراو کند مگر که نصرت بدین

بسبش آنکه شده ز خلق مجاز
نبوده جز باصل فطرت لعین

ببیش نام او نبرد با ادب
اعوذ بالله من الجاهلین

بدوزخ ایخطابش آید بگوش
کذلک نفعل بالمجرمین

ان عذاب ربک لواقع
الکل مارقین و القاسطین

بجو ولای مرتضی نی بظن
که ظن بود رویهٔ غافلین

مباش متکی بعقل و نظر
که نیست حکمت اندرین دو متین

مجو طریقی بجز از راه فقر
طریق عارفان کامل یقین

طریق رستگان از هردو کون
نه فقر جاهلان دنیا گزین

نه فقر آنکسان که آگه نیستند
ز اعتقاد و عمل متقین

لترکبن طبقا عن طبق
مطابقی که گردی از آمنین

جهان چو آفریده از بهر تست ‏ ‏ مباش غافل از جهان آفرین

ببُر ز خلق بند خوف و طمع ‏ ‏ که عاجزند و مضطر و مسکین

حریف نفس تست فولاد شست ‏ ‏ ترا باید اسیری آهنین

حسین دین تست مقتول نفس ‏ ‏ کنی تو لعن ابن سعد و حسین

علاج کن بکش ز نفس انتقام ‏ ‏ به پیروی قبلهٔ راستین

عدو بدار هزار روز صد هزار ‏ ‏ هُنالکَ وانقلبوا صاغرین

عمل نماید گر و فکری تمام ‏ ‏ که این بود نشانهٔ سالکین

کجا شدی تو آگه از ذکر و فکر ‏ ‏ که دائمی ز فکر دنیا غمین

بحکم اذکرتُ بود فرض عین ‏ ‏ نه با زبان و قلب صافی ز طین

مراد از ذکر بود ذکر قلب ‏ ‏ طریقهٔ علیّ و اصحاب دین

موحدی که روز میدان ازو ‏ ‏ شکست پشت و پنجهٔ شیر کین

به بیکسان چو موم نرم و شفیق ‏ ‏ به سرکشان چو قلزم آتشین

مقابل آنکه گشت با او برزم ‏ ‏ شکسته بود و گشته بر پشت زین

ز صوت و صولتش تو گو بر شکل ‏ ‏ فاصبحوا فی دارهم جاثمین

کسیکه کین او بدش در مکمن ‏ ‏ نبوده جز که دور خشش در کمین

وتحسبون انهم مهتدون — الهنا اعلم بالمهتدین

زعلم او نشانه بحر محیط — زحلم او نمونه کوه رزین

حقایقش بر اهل حق منکشف — محامدش بر اهل دین مستبین

جهاد اکبرش ز اصغر فزون — که نفس از او گشت ذلیل و مهین

طریق آن نداند امروز کس — بجز ولی و دوره تابعین

بباید آموخت از او رسم و راه — کسی که خواهد آن ز اهل زمین

شده مسلم این بعقل و نظر — فلاتکونن من الممترین

فتاد جبرئیل بدریای نیل — نداشت چونکه مرشدی بیقرین

چو گشت مرتضایش آموزگار — بوحی و تنزیل حق آمد امین

صفیعلی بلطف او متکی — ز خرمن تصوفش خوشه چین

بر این امیدم که نمانم خجل — بجمع مقربین یوم دین

عمل نبد بداد هایت سبب — مرا مگر که گشت لطفت معین

تو دانی آنچه داده بر صفی — نه مردم مکدر دیر بین

وربنا الرحمن المستعان — ارحم وانت ارحم الراحمین

زخلق و حق درود بحصر و حد — باحمد و بآل او اجمعین

به یکهزار و سیصد و شانزده | نوشتم این قصیدهٔ دلنشین

در تحقیق مراتب وجود در قوس صعود و نزول
مختوم بمدح شاه اولیا علیه سلام الله الملک العلی

مطلق الذاتی که او دارندهٔ اشیاستی | هستی اشیا از آن یکتای بی‌همتاستی

لابشرط اندر وجود و مطلق از اشیا بذات | در مراتب گرچه عین جملهٔ اشیاستی

مطلق از اطلاق و تقیید است و پاک از چند و چون | نی بشرط شیء قائم نی بشرط لاستی

وحدت و کثرت دو وصفند آن بجمع آن بفرق | ناشی از ذاتی که جمع و فرق او راستی

وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید | باز پیدا ازین کثیر آن واحد یکتاستی

عارفان گویندکان ذات قدیم لابشرط | که نه جزو است و نه کل اندر مثل دریاستی

بحر لاحدی دون از کم و کیف و مد و جزر | نی فزون گشتی ز شیئی نی بشیئی کاستی

بحر اول را که ذاتست آن بترتیب وجود | نیست جز یک موج و آن یک حضرت اسماستی

چیست اسما آن مسمائی که لفظ و حرف و صوت | ره ندارد در وی و بیرون ز شرح ماستی

احدیت این بود عقلش اگر خوانی رواست | شرط شیء و لابشیئی بر دو ورا ابناستی

موج ثانی عالم اعیان شد از بحر وجود | خوانی از علم آر که غیب مطلقش برجاستی

خواند اعیان را دو اعیان ثابته موجوده باز | پیش عارف این معانی ثابت و مجراستی

عین ثابت عالم علم است و فیض منبسط / عین موجود آنکه اشیا را بجمع آراستی

موج سیم عالم جبروت اعلی شد بنام / کز مثال مطلق و غیب مضاف انشاستی

آن چهارم موج ملکوت آمد از امرش تمام / عالم ارواح اگر داری بیاد آنجاستی

موج پنجم عالم خلق است در تنظیم ملک / که شهود مطلقش خوانند و این پیداستی

جمله افلاک و عناصر از ثریا تا ثری / عالم ملک است و باقی هرچه زین اجزاستی

موج اعظم جامع اینجمله از غیب و شهود / حضرت انسان کامل مظهر والاستی

موجها یعنی وجود ممکنات از جزو و کل / موج این بحرند و عرش و فرش از دریاستی

جمله اشیا راست در فیض وجود او واسطه / هم دلیل خلق زین پستی بر بالاستی

رتبه ها در حد خود هر یک ببعضی مستفیض / این بود قوس نزول ار عاقل و داناستی

خالق اینجمله اشیا موجد این ممکنات / ذات بیمثل آن وجود مطلق اعلاستی

بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود / باش نیک ار رخش ادراکت فلک پیماستی

کن تعقل کامدی از نطفه چون تا ملک عقل / بازگشت زین سفر تا جنة الماواستی

رخت بستی چون ز دار جسم و ره بردی بجان / قوم گویندت طریقت منزل اولاستی

خدمت پیراست گردانی طریقت گر نخست / در سلوکت رهنما تا منزل اخراستی

گر دو این منزل تعینهای جسمانی ضعیف / زانکه صورت ماند و روی دل بسوی معناستی

منزل ثانی ترا باشد مقام معرفت ‌ ‌ ‌ کان بود ملکوت و آنجا عالم عقباستی

کشف ارواحت چو شد گشتی بکلی منقطع ‌ ‌ ‌ زین شئونات شهودی کت در او کشفاستی

شد حقیقت نام جبروتت که سیم منزل است ‌ ‌ ‌ روح کلی را ضعیف اینجا تعینهاستی

منزل توحید اگر داری یقین اعیان ماست ‌ ‌ ‌ کاندر اینجا نام کثرت از میان برخاستی

عین ذات سالک اینجا ماند و باقی گشت محو ‌ ‌ ‌ جمع وحدت بیمجال از هر چه جز اللهستی

منزل ما بعد ازین باشد فنای فی الصفات ‌ ‌ ‌ عالم اسماست آن گفتیم و بس زیباستی

فانی فی الشیخ داند سر اسماء صفات ‌ ‌ ‌ شیخ خود دریای حلم علم الاسماستی

چون گذشت از عالم اسما فنای فی الله است ‌ ‌ ‌ ذات پاک ذوالجلال اینجا و باقی الاستی

بر طرف گردید اینجا گرد وصف اعتبار ‌ ‌ ‌ این بود قوس صعود عارف بیناستی

خلعتی پوشد در اینجا سالک از دیبای قدس ‌ ‌ ‌ باز راجع سوی فرق از جمع او ادناستی

این بقای بالله است و فرق بعد از جمع ما ‌ ‌ ‌ حاصلش ارشاد خلق این رجعت عظماستی

آتش دیگر بدل دارم ز جذب عشق دوست ‌ ‌ ‌ گر شرارش مغز عرفانم پر از سوداستی

بشنو اسرار قلندر در مقام دیگر است ‌ ‌ ‌ وان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی

باقی بالله باشد مظهر اسم ملک ‌ ‌ ‌ وین قلندر مالک الملک است و نقطهٔ باستی

بای بسم الله نبی و نقطهٔ با مرتضی است ‌ ‌ ‌ نقطه در با صامت و از نقطه با گویاستی

هست بالاتر مقامی گوش عشق گو گران آن
شرح سازم گرچه شرح آن نه حد ماستی

شد قلندر صاحب آن رتبه حالی بنام
قوم را در این بیان اجماع و هم فتواستی

ماسوی اندر قلندر غرق و او سرکش ز کون
جمله از وی هست و او از جمله مستثناستی

مطلق او از خلق و هستیهای خلق او چنانکه
نقطه از حرفست و مطلق حرف را مبداستی

جمله اجزای حروفست از وجود نقطه‌گر
حرفها را نقطه دارا از الف تا یاستی

وصف و ترکیب و تعین حد و تعیین و رسوم
نقطه را نبود که او ثابت بشرط لاستی

از انا المعنی الذی هم لا یقع اسم علیه
شد مدلل کز دو کون او برتر و اعلاستی

وصف دریا را نگوید کس بعرض و طول و عمق
هرچه تا خواهی تو بحر و هرچه بینی ماستی

گر تو گوئی در تعین و احد مطلق کجاست
نشئه گو با من کجا در هستی صهباستی

نیست شیئی خارج از وی هستیش باشد گواه
آدمی آخر تو چون خارج ز کرمناستی

عالم اکبر تو ئی در خود فرو شو تا تمام
کشف گردد گرچه بر پا اینهمه غوغاستی

آزری شو بت شکن بر نقش بتگر زن تبر
تا بتی بینی که بتها را چنین آراستی

موسی شو دیده ور تا بنگری کز فوق و تحت
نور در نور است و عالم ساحت سیناستی

عیسی شو پاک دم تا نیک بینی هر چه هست
بی دم و بی منت روح القدس احیاستی

احمدی شو عشق جو تا دانی این معنی که شاه
با همه در ستر و با شخص تو در جهر استی

یعنی او را نیست چهره و سر ترا این وصفها سبب
هر کجا رفتی تو او آنجا و او بیجاستی

گوش کن اشیا چه میگویند در دست قبول
تا نه پنداری به تسبیحش حصا تنهاستی

گر ز خود غافل نباشی جمله ذرات وجود
رحمتی دارند و هر جزوی بکل پویاستی

چشم دل بگشا که بینی از جواهر تا عرض
رو باو دارند و او را هر دلی شیداستی

تابش خور لعلها را داد رنگ ارغوان
در دل کهسارها و لال آن مجلاستی

خنده گل باغها را ساخت مالامال خویش
خرم از آن خنده خوش گر خار و گر خاراستی

باغ در باغت و جان در جان بهشت اندر بهشت
هر کجا در خاطرت آن سرو مه سیماستی

عالمت جنت شود گر ترک تن گوئی بچشم
هر سرابی کوثری هر خار بن طوباستی

دوزخت فردوس شد گر نفی خود خواهی ببین
هر پلاسی حله هر کرگی حوراستی

دل بیاری ده که بی عونش بجنبد دل ز جای
نه ز بادی آن که جنباننده در اعضاستی

هستی خود محو هستی کن که هستیها از اوست
رفت چون هست ذبابی هستی عنقاستی

گر ترا با اوست دل مغاره میدان کعبیت
ور توئی با تو توئی در شهر و در صحراستی

تا بکی سرگرم حرفی تا بکی پابند لفظ
مادح پروانه و ز شمع بی پرواستی

بوالعجب نقلی است تو در مدح کالای کسان
وانگهان در دست در ذات جبه کالاستی

صفدران شیرخو کند ذمعنر شیر در بر
تو بشجع قصه خوان از حیدر و هیجاستی

رهروان رفتند تا مقصود و تو حیران اینک | خارج از تن یا ز روح آن سید بطحاستی

لب ببند از گفتگو بر زن تبر بشکن طلسم | سر مخار از جستجو کو هر دمت جویاستی

چار طبع و هفت نجمت دشمنان خونینه | چند نازی کامهاتست آن و این آباستی

دل ز مهر این و آن بر کن که جز حق هر چه هست | فانیست و هر که فانی دوست شد رسواستی

دوست گیر آنرا که خلق عالم از بهر تو کرد | سخت از یاری گریزان روی با اعداستی

نطفه بودی عقل کردت از حضیضت داد اوج | محشری امروز دیدی محشری فرداستی

خلق او فرمود رزق او داد و رحمت او نمود | عیب او پوشد گناه او بخشد او داراستی

اوست قادر اوست قائم اوست قیوم اوست حی | او لطیف است او خبیر او ملجأ و منجاستی

او ترا آورد از کتم عدم بیرون و داد | خلعت ایجاد و گفت این اشرف اشیاستی

حاجت از او خواه و چشم از غیر او پوش و مباش | کمتر از موری که او در صخرهٔ صماستی

دولت باقی طلب بر شئ فانی دل مبند | در ولایت حب شاه اولیا اولاستی

آن ولایت را که حق بر ماسوی بنمود فرض | بیعت تسلیم در دست شه والاستی

طاعت حق در حقیقت عشق شاه اولیاست | بی تولای علی کی ممکنی برپاستی

واقف از اسرار موجودات بود آنکس که گفت | دفتر ایجاد را نام علی طغراستی

ذات حق را جز بنور ذات حق نتوان شناخت | ثابت این معنی بنور انیت مولاستی

خلعت رحمتعلی شاه است مرآت ظهور
این صفی داند که چشم فکرتش بیناستی

ختم شد اینجا سخن دریاب اگر داری تو هوش
ذهن عارف تند و طبع نکته‌دان غراستی

حرف را بگذار و سر نقطه را آور بدست
حرفها قطره است و نقطه بحر گوهرزاستی

یا علی کامل توئی جان صفی را ده کمال
از تو چون بر نطق قلبش راز یا القاستی

قافیه گر شد مکرر در الف بر یا بدل
خاطر من زان بود فارغ کان الف یاستی

من بنظم و نثر با گیسوی او گویم سخن
گر پسندد شعر ما را شاه ما امضاستی

در انحصار حصول ایقان بطریق تصوف و عرفان و ستایش حضرت رحمتعلی شاه طیب الله مثواه

بهل برهم کتاب عقل و دفترهای طولانی
که نیفزاید از آنها جز که برخامی و نادانی

دلیل فلسفی ناید بکار اثبات واجب را
که ذاتش برتر است از وهم تخیلات مکانی

نداند عقل کنه آنچه مشهود است اندر حس
چه جای غیب لم یدرک که در ذات است وحدانی

قدیم لا زمان آید نه در اندیشهٔ حادث
که در جزو زمانی شد عیان از غیب اعیانی

خرد را دانی از مخلوق اوّل کی رسد هرگز — بکنه هستی کو عالی است از اوّل و ثانی

فرو بردیم سر چندانکه در دیوان حکمتها — نبد جز مشت اوراقی بود هر چند برهانی

ز اخبار و اصولت حجت از ظن است ور قطعی — چه شد حاصل ترا جز ریب و تاریکی و حیرانی

بکار زاهد و صوفی مباش از شرع و فقر ایمن — نه در خشکی بود فضلی نه در آلوده دامانی

تصوف سیر منزلهای نفس است ار نه غافل — که در هر منزلی تا جمع حق گردد ز خود فانی

در این صوفی وشان جنگ هوا بود و عشق نان — نه هیچ از ایتلاف نفس و هیچ از سیر نفسانی

اگر صوفی روش خواهی بشهر روح سامان — که بینی درگهی را ملجاء اشیاء و جانی

سمی حضرت سجاد حاجی میرزا کوچک — گر آن هیکل هویدا شد تمام آن فرات فردانی

بسی گویند انسان افضلیت چیست بر اشیاء — گر او را دیده باشی واقفی از فضل انسانی

ابا کرد آسمان حمل امانت را و اینک ببیند — که مشت استخوانی حمل آن سازد بآسانی

بسی شیطان بود نادم ز ترک سجده آدم — که دید آنزو ز خاک و ببیند اینک نور یزدانی

مسمی را ز اسم ار چند نشناسند لیک او را — تو از جمع علیشاهی نیوشی وصف سبحانی

دلی کآئینه روی حق آمد چون صفی الحق
برا و بگشوده گشت ابواب رحمتهای رحمانی

در مرثیه و تاریخ وفات یکی از دوستان سروده

گل چرا ماند بگلشن بعد فوت گلعذاری
مه چرا تابد بگردون بی مه روی نگاری

سرو بالائی برفت از پیش چشم رود بارم — سرو گو بالا نگیرد دیگر اندر جویباری
ملک زیبائی و خوبی شد ز عالم تاج خانی — نیست زیبا زین سپس گیرد بخویش ار تاجداری
در بهار زندگانی ریخت از گلبن چو آن گل — کی گشاید خاطرم دیگر ز بستان و بهاری
عندلیبی بر پرید از شاخ حسن اندر جوانی — گو شود ویرانه گلشن تا که نخروشد هزاری
از غم زاری من آور بیاد اندر بهاران — گر خروش مرغ زاری بشنوی از مرغزاری
ای نصیحت گو مرا بگذار با این اشک خونین — حال طوفان دیده را اندر نگر دریا گذاری
هرگزم ناید بخاطر کآید اندر دور گیتی — اینچنین حور از بهشتی وین چنین یار از دیاری
داستانها مانده از خوبان بدفترها ز خوبی — پس بجا بوده است چون او بوده گر در روزگاری
آسمان از دود آه من بود نیلی تو گوید — شد فرو اندر زمین روح روان کوه وقاری
چون پری از چشم مردم شد نهان شوخی پریوش — نازنینی دلفریبی مهربانی بردباری
زالکی باشد جهان فرهاد کش ور زد عجب نی — قصر شیرین لعبتان را گر کند مشکین حصاری
در جبلت داشت عقل و عفت و مهر و ادب را — جز خدایش کس نبد در هیچ صف آموزگاری
گفتمش روزی که امروزم بود درد سر افزون — گفت گر باشد قبولت جان من باشد نثاری

کی کند باور اگر گویم یکی از صد صفاتش
گرچه ناید هیچ صنفش در نگارش یا شماری

در چمن بس باد ناکامی دمید از چار جانب
نخل شادی را عجب نبود نماند ار برگ و باری

نقش خود بر دیده ما بست و وداع خویش بر دل
اینچنین ماند ز یاران بهر یاران یادگاری

سال تاریخ وفاتش باشد این بی بیش و بی کم
شد سوی جنت ز بی سوی مهی زیبا نگاری

ترجیعات حقیقت آیات جامع دقایق عرفانی و حاوی حقایق ایقانی

حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهری
از عشق خویش در صدف ذات گوهری

میباخت با جمال خود آن نهفته عشق
پس خواست بر نمایش خود پاک پیکری

تا حسن خود در آینهٔ خویش بنگرد
فرمود جلوه‌ئی و عیان ساخت مظهری

آن منظری که مثل نبود و مثل نبود
خود بود و خود نمود بعنوان دیگری

پس برنهاد تاج لعمرک در آن سر
یعنی ز فر عشق فروزنده افسری

چون نور افسرش دو جهان را فروگرفت
هم خود شد او بنور تجلّی منوّری

دلبر ز پرده برشد و افکند پرده را
از بام رخ نمود و برخ بست گردری

یکتاییش چو بود منزه ز شبه و مثل — بی شبه و مثل آمد و شد شمع محضری

دردانه‌ئی که از انا عبد فسانه گفت — دانند اهل دل که جز او نیست دلبری

شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند — باید شنید نکتهٔ عشق از قلندری

واله دلی که برق نگاه وشش نمیرسد — عشق است و تو سوار خر لنگ لاغری

رازی نهفته بود که بر مصدر عقول — آمد خطاب بلغ یا ایها الرسول

سلطان ذات پرده چو از چهره برگرفت — از کلک صنع پردهٔ امکان صور گرفت

خلوت نشین غیب بصحرا نهاد روی — یکسر ظهور کوکبه اش بحر و بر گرفت

عنقای قدرت قدمش برگشود بال — قاف حدوث را همه در زیر پر گرفت

از رحمتش وزید ببستان کاینات — بادی و شاخها همه شد سبز و بر گرفت

تاثیر فاعلیت او در احد خویش — هر قابلیتی پی فعل و اثر گرفت

بحر وجود کرد باظهار جود موج — هر شیئ دامن از پی اخذ گهر گرفت

زین قیل و قال حرف نگاری بهانه بود — کو عارفی که پوست فکند و ثمر گرفت

در این رما و گرم نهان برق آتشی است — روشن از آن چراغ که تا گشت و فر گرفت

رازیکه پرده دار حقیقت نهفته گفت — بی پرده بین که نقش بدیوار و در گرفت

عالم پراست از جلوات جمال یار / زاهد نداشت دیده نشست و خبر گرفت
افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت / وی پیر میفروش بدندان و سر گرفت

کآئینه مصطفی بود آئینه به جلی است
تصدیق این جوع بمرآت صیقلی است

زان پیشتر که رایت هستی عیان شود / پیدا فسانه ز شه بی نشان شود
نوری از آن جمال منور علم زند / حرفی از آن بیان چو شکر بیان شود
یاقوتی از خزانهٔ قدرت برون فتد / رهن بهای آن همه دریا و کان شود
بر وجه خویش آینهٔ رو برو نهد / در عکس خود ز بعد نمایش نهان شود
خلقی کند ز نقطهٔ لاینقسم نزول / در عرض و طول سطح زمین و زمان شود
از ستر کنت کنز فتد پردهٔ خفار / تفسیر آن بخلقت کون و مکان شود
گیسو گشاید آن بت و هر جا بشهر و کوی / افسانه های دلبریش داستان شود
از تاب آن عرق که بعارض نشسته داشت / صحرا و دشت از همه سو گلستان شود
سرو قدش که در چمن حسن و دلبری / مانند خود نداشت بنازی چمان شود
در انجمن سواره ز خلوتسرای قدس / با صد هزار جلوه بتنها روان شود
حد زبان ستایش او نیست پیش از آنکه / گویا بحمد حضرت ذاتش زبان شود

اسم و صفت نبود و نبی و ولی نبود
بود آن علی و هیچ بغیر از علی نبود

اندرون زخلوت اجلال شاه عشق — سرتا بسر گرفت جهان را سپاه عشق
فیروز روز آنکه بصد عجز و انکسار — جان آورید نیاز و نشینید براه عشق
اینک سواره میکند از راه دل عبور — خیزید تا کشیم دل اندر پناه عشق
دارید دل نگاه که آنشاه تند خو — خواهد فکند بر دل عاشق نگاه عشق
اخبار کرده اند که قربانی آورد — عاشق که عبور رسش در پیشگاه عشق
حاضر شوید جمله که پا در رکاب کرد — در بر قبای شاهی و بر سر کلاه عشق
ای اهل دل مباد که رو بر قفا کنید — گر یک خطا شویم همه روسیاه عشق
درویش از گناه و صواب است بیخبر — در کیش ماست غفلت از شه گناه عشق
او ناظر دل است که تا سوز دل کراست — یا از کدام سینه بلند است آه عشق
دل نیست آنکه نیست پریشان زلف یار — عشق است شاهد دل و هم دل گواه عشق
شکرانه که چشم حسودش ندید و گشت — طالع ز بام طالع درویش ماه عشق

ساقی بیا پیاله بخش حریفان مست را
آور بطبع صوفی حیدر پرست را

زان می که چون بجام زمینا محل کند | از رنگ و بوی مشکل افکار حل کند
رجعت دهد حواس پراکنده را بمغز | چون خاکها که باد بیکجای تل کند
تا جسم را چگونه معاد است در زمان | راجع بجسم جان را بهر مثل کند
جایز شود اعادهٔ معدوم بر حکیم | چون عمر رفته آرد و دفع علل کند
عظم رمیم را دم روح القدس دهد | نفس خلیل را بیقین بی خلل کند
اعضای مرده را بحیات ابد کشد | اجساد تیره را بصفای ازل کند
هر رتبه را ز ملک و ملک برتری دهد | هر قوه را ز عقل مجرد اجل کند
معلول را ز علت اولی برون برد | ذرات را بشمس حقیقت بدل کند
زان پیشتر که در رگ شریان کند نفوذ | چون خسروان بشوکت شاهی عمل کند
در ملک جسم برق امن و امان زند | زنجیر عدل گردن دیو و دغل کند
هر چیز جز ولایت مولای عالم است | از دل برون و عشق ورا ماحصل کند

شاهی که ثابت است بوحدت وجود او
اعلی است از تقید و اطلاق بود او

مطرب که گرم باد دم از عشق هر دمش | گفت آنکه را تو خوانی در ذات اقدسش
مطلق بود ز جوهر و اعراض و شبه و مثل | اشیا ز جزو و کل همه غرقند در یمش

در ذات و در صفت نه مقید نه مطلق است — وز شرط و وصف و انی اعلی و اعظمش

خوانند انبیا همه سلطان قاهرش — دیدند اولیا همه خلاق عالمش

پوشید دلق فقر و غنا هست بنده گشت — با ما کشید ساغر و دیدیم آدمش

کردیم سال و مه بخرابات همدمش — بودیم روز و شب بمناجات محرمش

بر چنگ ما فزود شرافت ز نغمه اش — بستان جان گرفت طراوت ز شبنمش

گفتند بد چو طفل بگهواره حیدرش — خواندند روز جنگ اگر بار ضیغمش

معبد بد از نماز گه گریه قلزمش — میدان گه نبرد شد از خنده خرمش

با یکجهان سپاه چو میگشت حمله ور — میزد نسیم فتح بپایان پرچمش

بر کار او نبرد غرض راه کس جز آنکه — دارند عارفان بخدائی مسلمش

یعنی که در صفاتش اندیشه مات بود
میگفت بنده ام من و سلطان ذات بود

ای آنکه پرده دار رموز حقیقتی — وندر درون پرده خود اسرار وحدتی

در سر خود حقیقت اشیا توئی و بس — غیر از تو کس نبد اد نشان از حقیقتی

معلول نیست هرچه بجز ذات پاک تست — کاندر ظهور ذاتی خود عین علتی

تا رهنما نگشت چراغ هدایتت — تصدیق مرسلی ننمودند امتی

میگفتمی ز قدرت و علم تواند کی است / جز علم و قدرت تو بدار علم و قدرتی

آئینهٔ حدوث از آن شاهد قدیم / زیباتر از جمال تو ننمود طلعتی

عهد ولایت تو بخلقان فریضه گشت / کی ور نه یافت گوهر اسلام قیمتی

شاها کرم بذات تو ختم است در دو کون / عیب مرا بپوش بدانان ز رافتی

عصیان ذخیره کرده ام از قاف تا بقاف / گر قابل حضور توام نیست طاعتی

بر درگه کریم خطا بهتر از ثواب / گر ما مقصریم تو دریای رحمتی

هر کس امیدوار بفعلی و من بر آنکه / ارزند مژده ام که گنهکار حضرتی

غیر از بیان عشق تو قصد صفی نبود / اینجا اگر که یا بغلط یافت نسبتی

ما را از مجرمان در خود حساب کن
خواهی ببخش و خواهی افزون عذاب کن

وله قدس سره العزیز فی الترجیع

چونکه در جوش بحر وحدت شد / ظاهر از بحر موج کثرت شد

گنج مخفی که غیب مطلق بود / آشکار از حجاب غیبت شد

تا نماند بجا نه غیر از خود / حین اشیا ز فرط غیرت شد

گاه گردیده دل گهی دلدار　　گاه آئینه دار طلعت شد
گاه بنمود روی و از معنی　　هر دمی صد هزار صورت شد
گاه بگشود روی از محفل　　در سراپرده هویت شد
گاه شمشیر در معارک زد　　گاه آماده شهادت شد
گاه در خوابگاه احمد خفت　　گاه بر مسند امامت شد
گاه ترویج شرع احمد کرد　　رهنما گاه در طریقت شد
بالحقیقه که از زبان کمیل　　گفت و خود عین آن حقیقت شد
خلق را گه بخویش شوراند　　وانکه اندر سرای عزلت شد
گه بمنبر دم از سلونی زد　　گاه لب بست و خود بحیرت شد
گاه در طور لن ترانی گفت　　یعنی اندر حجاب عزت شد
در جهان بیحجاب و پرده گهی　　جلوه گر در هزار کسوت شد
گاه بنمود رخ بموسی و گه　　بر یهود ان رهین خدمت شد
گه سه نان داد و خویش حامد خویش　　زان کنایت بهفده آیت شد
گاه اندر نماز خاتم داد　　ختم بر دست او مروت شد
جود ذاتی او ز سر قدم　　بر حدوث دو کون علت شد

جلوه گر وحدتش درین کثرت
بهر اظهار جود و قدرت شد

وه چه قدرت که چار عنصر جمع
از دم او بیک طبیعت شد

وه چه قدرت کش از دو حرف نهان
وندران هرچه هست خلقت شد

دوش کاندر حضور پیر مغان
در خرابات عشق صحبت شد

این سخن بود گوهری برون
از دهان علی رحمت شد

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

مصطفی شاه ملک امکانی
اولین موج بحر یزدانی

در شب قرب واجب از دامان
چون برافشاند گرد امکانی

سم رخشش حجاب نه گردون
گرد نعلش ز گرم جولانی

این عجب بین که آن شب اشیا را
داد جسمش عروج روحانی

هست یعنی حقیقت هر شیء
ظل آن جسم پاک نورانی

تا بقوسین و قاب پیغمبر
گشت عارج بجسم ربانی

سر حد کمان شنو کاینک
مر ترا گویم ار سخندانی

تا بواجب چو دوره پرکار
کن تصور تو دور امکانی

جامع دوره را نبوتت دان — برنبوتت دو وجه ارزانی
وجه اولی ظهور اوست بر او — در رسالت بنص قرآنی
وجه اعلی بطون اوست که هست — آن ولایت بصدق عرفانی
والی آن ولایت است علی — وجه یزدان ولی سبحانی
هستی ممکنات سرتاسر — فرع جسم نبی است تا دانی
چونکه اول بسیط در خود بود — منبسط شد بخویش در ثانی
چون شدش دوره تجلی طی — هشت پا در حریم سلطانی
حکمش وجه ولایتش در دم — تافت آنجا چنانکه میدانی
اندران بزم الغرض چون حق — کرده بد دعوتش بمهمانی
خوانی آندم ز غیب شد حاضر — از نعیم سرای سبحانی
دستی از آستین غیب برون — آمد او را برسم همخوانی
دید دستی که داده با او دست — بهر پیمان بامر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر — باد و انگشت در باسانی
پیش از ایجاد عالم و آدم — بوده کاخ وجود را بانی
با پیمبر علی اعلی گفت — در ثنای علی عمرانی

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

مرتضی را بحجت عرفان	معنی و صورتی است با یزدان
معنیش در حجاب غیب الغیب	هست از ستر لایقع پنهان
نیست واقع بمعنیش در ذات	اسم و رسم و شروط و وصف و بیان
وهمها جمله اندر او مبهوت	عقلها جمله اندر آن حیران
او چو دریا و عقلها چون خس	خس چه یابد ز قعر بحر نشان
صد هزاران هزار کشتی عقل	شد در این بحر غرق از طوفان
که نیفتاد تخته‌ای بکنار	تا چه جائی که ره برد بکران
گم شده اوهام بس در این وادی	که یکی ره نبرد و بر پایان
دم نشاید زدن چو ز معنی	که برونست از یقین و گمان
بشنو از من ز صورتش سخنی	تا که عشقم شکسته مهر زبان
صورت او که نزد اهل شهود	عین معنی است در مقام عیان
باشد او را دو وجه بر یک تن	یک بمعنی و اوست جان جهان
موجد جسم عالم است این جسم	خالق جان آدم است آن جان

هست زین بحر جنبشی اسمائی — هست زان نور تابشی اعیان

آنچه گفتند انبیا بخبر — وانچه دیدند اولیا بعیان

شمهٔ بُد ز وصف این تن هین — تابشی بد ز شمس آنجان هان

زیره از صلب انبیا اجسام — گشت ظاهر بعالم امکان

در دل پاک اولیا این روح — گشت ساکن بصورت انسان

سرّ این صورت ار عیان خواهی — چو تو آ بعشق پیر مغان

وجه او باقی است در اکرام — غیره کل من علیها فان

در رهِ پیر عشق چون دادی — جان و کردی بدست او پیمان

در مقام حضور پیر شود — بر تو روشن سکینهٔ ایمان

چون بتابد بجانت نور حضور — یابی از سرّ ایتکلام نشان

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

خانهٔ کعبه در تن عالم — چون دل عالم است ای اعلم

لاجرم آن علی جسمانی — زاد در خانهٔ دل عالم

فاطمه ابنة الاسد که نمود — افتخار از کنیزیش مریم

چونکه بگرفت از ابو طالب — حمل بر خالق وجود و عدم
چون شد آثار وضع حمل عیان — از وی آمد بعجز سوی حرم
گرد دیوار خانه را انشق — در زمان رب کعبه و زمزم
شد چو داخل بخانه بانوی قدس — هر دو دیوار هشت سر برهم
گشت آنخانه غرق نور سیاه — اندرین نکته ایست هین فافهم
آب حیوان درون تاریکی — زد پی روشنی بدهر علم
ای پسر شو سیاه روی دو کون — تا دو کونت شود اسیر ظلم
زین سیاهی رسی بنور وجود — هل سفیدی و شو سیاه رقم
بوتراب آن زمان ز عالم قدس — هشت اندر سرای خاک قدم
تا بری از مقدمات ظهور — پی بسرّ نتیجه معظم
کعبهٔ دیگریست ای سالک — در تن عالم صغیر آدم
اندر اینجا علی روحانی — زاده از مام نفس قدسی دم
روح قدسی مذکر آمد نیز — نفس قدسی مؤنث آمد هم
آن چو بوطالبست و آن طالب — وین چو بنت الاسد شد ای همدم
با هم این هر دو را کند تزویج — نفس پاک پیر روشن دم

زاید اندر حریم دل آن نور	چون شد این دو بیکدگر توام
نام او شد سکینه معنی	صورت او چو صورت آدم
دل بود کعبه این سکینه صمد	دل چو دیر آمد این سکینه صنم
هر کرا نیست این سکینه مخوان	تو بنی آدمش هوالاعلم
شاهد غیب این سخن میگفت	پرده برداشت چون ز سر کتم

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

روز جنگ اُحُد چو پیغمبر	شد ز انبوهی عدو مضطر
رو نهادند لشکرهانش تمام	بفرار و نماند کس دیگر
موج بحر سپاه کفر غریق	خواست فلک وجود پیغمبر
آمد از حق ندا که ای احمد	استعانت بجوی از حیدر
تا در آرم بیاریت اینک	ز آستین جلال دست ظفر
تا رسد عون حق از چپ و راست	جواهانت ز حیدر صفدر
خواست از شاه اولیا امداد	در زمان احمد ستوده سیر
بود بر لب هنوزش آدرکنی	از پس یا علی که از معبر

خاست آواز شیههٔ دلدل — تافت پس برق ذوالفقار دو سر

بود گفتی صدای عزرائیل — بانگ دلدل بنفی آن لشکر

رفت خاشاک عسر اعدا را — در زمان تیغ شاه چون صرصر

جان بجانان رسید یعنی خوش — مصطفی شاه را کشید ببر

چون در این عالم آنچه یافت وقوع — هست در شخص آدمی مضمر

در وجود تو نیز دشت احد — هست قلب صنوبری پیکر

وان شئونات نفس غدارت — هست انبوه لشکر کافر

احمد عقلت اندر این میدان — مانده تنها و بیکس و مضطر

حیدرت عشق و ذوالفقارت ذکر — وان ندا جذب خالق اکبر

احمد عقل را چو حیدر عشق — گشت از سر جذب حق یاور

برکشد ذوالفقار لا وزند — بر وجود قریش نفس شرر

چون بشمشیر ذکر ساحت دل — گشت پاک از سپاه فتنه و شر

بکشد آن شاهد یگانه ز رخ — پرده آنگه که برنشست خبر

معنی لا اله الا هو — گوش قلبت نیوشد از دلبر

که حقیقت بملک هستی شاه — نیست غیر از علی ولی الله

احمد بت شکن خلیلانه
با علی در حرم شد از خانه

آنکه بر قفل دل کلید عطاش	زد پی فتح باب وندانه
از غم فرقتش چو اهل عقول	گشت نالان ستون حنانه
خواست تا دفتر رسالت خویش	برساند بمهر شاهانه
بهر تخریب بت علی را گفت	پا بدوشم گذار مردانه
بت شکستن بهانه بود غرض	حیدرش پا نهاد بر شانه
بار عشق خدای را بر دوش	اشتر حق کشید مستانه
گشت از آن حول و قوه و قدرت	عقل حیران و دنگ و دیوانه
پنجه بت شکن گشود و فکند	لات و طاغوت را ز بتخانه
گرد واجب چو پاک کرد از بت	بر خود و خلق طوف آنخانه
حج صوریست اینکه در اسلام	شد یکی از جهات ششگانه
حج معنی است طوف کعبه دل	کان بود فرض عقل فرزانه
عشق حیدر چو از دلت پرداخت	لات و عزای نفس بیگانه
وز غبار وجود اغیارت	رفت جاروب ذکر کاشانه

رو کند در دل تو یار و شود — شمع جمعیت جمال جانانه

نعمت الله را چو یافت دولت — هرچه داری بده بشکرانه

جان بشمع رخش بسوز چنانک — عشق آموزد از تو پروانه

گر دهی دل بحرف ما آید — حرف عالم بگوشت افسانه

خواهی ار وصل گنج یاد آور — خانه را کوب و باش ویرانه

سبحه بشکن که یار یکتا را — یکدل آ ای بترک صد دانه

در غم دوست پای یکتائی — زن بفرق دو کون بندانه

در خرابات عاشقان با ما — پس درآی و بنوش پیمانه

تا بجان تو عکس این معنی — افتد از جام پیر میخانه

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

چون بخستم غدیر از ایزد — بر نبی شد خطاب کای احمد

سر برار از گلیم و کن بر خلق — فاش اسرار شاه لم یولد

هین مترس از خسان و کن ظاهر — آنچه ز اسلام باشد آن مقصد

با وجود علی چه داری باک — ای سلیمان ملک جان از دد

خیز و برگش بروی پا جو جان　　ای سکندر ز نام حیدر رسد

بود عرفان خود مرا مقصود　　ز آفرینش بجلوهٔ او حد

گو بر اسلامیان ندارد سود　　لی تولای حیدر این اشهد

کن تو تبلیغ امر ما بر خلق　　خواه گردد قبول خواهی رد

گشت ورد دم پیمبر راشد　　خلق را بر پیام حق ارشد

بر خلایق ز عالی و دانی　　کرد اتمام حجت سرمد

دست حیدر گرفت و گفت این دست　　هست دست خدای فرد صمد

کرده واجب بخلق تا محشر　　بیعت دست خویش را ایزد

بشکند هر که بیعت این دست　　گردد از باب کبریا مرتد

اندر آن روز از صغیر و کبیر　　عهد بستند با ید ذوالید

لیک بعد از نبی بر آن پیمان　　ماند باقی چهار تن بسند

دل غدیر خم است و عقل نبی　　حیدرت عشق مطلق امجد

در غدیر دل تو ای عارف　　پیر عقلت بعشق چون خواند

چنگ بر زن بذیل او محکم　　تا رسی در سلوک بر مقصد

تا در عقل طفل قلب ترا　　چون کند منفطم ز شیر رشد

ز اهل ترسا شوی و مسلمان وش	سر این معنیت عیان گردد

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

یکجهت چون شدند در شب غار	قوم بر قتل سید ابرار
امر حق شد بر او که ای احمد	امشب از مکه بست باید بار
جای خود واگذار بر حیدر	رو تو تنها ز شهر ذی کهسار
تا من امشب بذات خویش شوم	مر ترا در سرای بستردار
رفت و بگذاشت الغرض آنشاه	خوابگه را بحیدر کرار
خفت آنجا علی و زان خفتن	بخت عارف ز خواب شد بیدار
حسن در وصف عشق شد فانی	عشق بر حسن جان چو کرد ایثار
وحدت آمد نماند غیرت عشق	هیچ باقی بخانه جز دلدار
نیمشب چون شدند جمع آور	بر در حجره نبی کفار
کس ندیدند جز علی کان بود	خفته بر جای احمد مختار
در زمان سطوت خداوندی	خانه را ماند خالی از اغیار
تا تو دانی که در سرای وجود	بیشکی نیست جز یکی دلدار

خود نیوشنده بگوش خویش ندا | لمن الملک واحد القهار
اوست باقی و ما بقی فانی | اوست پیدا و ماسوی پندار
شاهد معنوی بخلوت دل | گوید این فرد و میکند تکرار

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

ایضاً من بدایع اشعاره قدس سره فی الترجیع

ای نعمت اصل مدعای وجود | وی ز جودت بپا لوای وجود
کو وجودی بجز تو تا که کند | وحدتی ثابت از برای وجود
غیر نقش و نمایشی نبود | با وجود تو ماسوای وجود
جز تو یکتائی وجود ترا | کس نداند بمقتضای وجود
غیر ذات یگانه تو کسی | نیست موجود در سرای وجود
چون ز سر ازل گرفت قرار | بظهور وجود رای وجود
در بحار صفات و اسما گشت | جاری از کل خویش مای وجود
زان در آئینه حدوث نمود | پادشاه قدم لقای وجود

در بر آن ظهور یکتا کرد   راست از کبریا ردای وجود
تا تو دانی که بوده برحدت   از ازل تا ابد بنای وجود
هستی یا بود چو کوه در او   می نه پیچیده جز صدای وجود
زنگ ز آئینه دلت بزدای   تا بیابی در او صفای وجود
بی لب و کام پس بگوش دلت   دم بدم در رسد ندای وجود

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیر کل من علیها فان

پرده از رخ چو آن صنم برداشت   دل براه غمش قدم برداشت
چین بگیسو فکند و قامت دل   ز احتمال بلاش خم برداشت
آهوی رام چشم او چون دید   دل بدنبال خویش رم برداشت
صبح کان لعبت یگانه قدم   جانب دیر از حرم برداشت
گفتم ای سرو راستان که قدت   پرده از سر فاستقم برداشت
بوثاق گدای گوشه نشین   میتوان گامی از کرم برداشت
چشم رحمت گشود بر من و خوش   دو لب لعل راز هم برداشت
که در اول قدم ز خود برداشت   هر که در راه ما قدم برداشت

گویدش دوست کو من است و من او — عاشق از دست از منم برداشت
کرد اشارت بساقی اندر دم — تا که مستانه جام جم برداشت
کرد لبریز زان منی که ز دل — چون کشیدم غم و الم برداشت
اندر آن حالتی که ز آئینه ام — صیقل باده زنگ غم برداشت
می شنیدم ز چنگ مطرب عشق — این نوا چون بنغمه دم برداشت

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

دلبر ما که عین ماست همه — ظاهر از نقش ماسواست همه
ساری اندر حباب قطره و یم — بی تغیر وجود ماست همه
زان بت بی سرا و خانهٔ ما — بین که پر خانه و سراست همه
قاف هستی ممکنات وجود — سایهٔ پر آن هماست همه
این ظهورات مختلف که بجای — نقش این پرده جابجاست همه
گر هزار است و گر هزار هزار — بوجود یکی بپاست همه
هیچیک را ببین بچشم خطا — آیت شاه ذوالعطاست همه
غیر خود را چه حق وجود نخوان — از حق ار بگذری خداست همه

خویش را زد صدا بکوه وجود — این هیاهوی آن صداست همه

تو مگو نیست در نوا پیدا — با نئی گو خود این نواست همه

نقش ذرات را چو بینی نیک — کسوت شمس با ضیاست همه

سر گنج نهان الا را — جوئی ار در طلسم لاست همه

خود زنای وجود شاه وجود — دان که نائی این نواست همه

که در اشیا ظهور اوست عیان — غیره کل من علیها فان

طرهٔ ترک عنبرین موئی — دلفریبی بتی بلاجوئی

در رهِ دل مرا بهر سوئی — هشته دامی ز رشتهٔ موئی

میکشد هر دم ببازاری — میکشد هر دم ببازوئی

دل ز چوگان گریش بر در و بام — میدود صبح و شام چون گوئی

هست بر پا ز دست بُرد شکش — در همه انجمن هیاهوئی

یار پیدا و در تفحص او — هر کسی میدود بهر سوئی

دوشم آمد ببزم و گفت ترا — هست با عشق ما اگر روئی

مغز جان خالی از زکام هوا — کن که یابی ز وصل ما بوئی

بازبنگر که چون باست همه — آنچه دریا و جوش میگوئی
بار باتست زین عجب که تو خود — چون آبی تو آب میجوئی
بگذر از جود را بحر وجود — تا ببینی که جونی اوئی
بحر گوید که از احاطهٔ ذات — نیست خالی زما ما جوئی
رفت و گفت اینحدیث و گرد بجوش — دنگ و دیوانه ام یک هوئی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای پسر حب حشمت و جاهت — گرده دور از حریم آن شاهت
برتو یار از تو اقربست و ترا — گرده دور از تو نفس گمراهت
یکدم از خود درآ و بین که توئی — آنکه ندهد توئی براو راهت
چون حجاب توئی فتاد از تو — جوز خود هر چه هست دلخواهت
کمترین قدرتست اینکه بود — مالکیت بماهی و ماهت
صادق آمد چو رفت از تو توئی — لیس فی جبتی سوی اللّهت
یوسفا تو عزیز مصر خودی — نفس خود بین فکنده در چاهت
زین خودی درگذر که عشق کند — شاه مصر وجود ناگاهت

هست یکسان بوحدت از نگری
فوق و تحت و بلند و کوتاهست

کن بشطرنج عشق جان را مات
تا که بردار دار دو سو شاهست

دو جهان از گدائی در عشق
کمتر آید ز یک پر کاهست

گر کنی جان براه دوست نثار
دوست خواند بنام اللّهست

شو ز خود بیخبر که غیرت عشق
زین حقیقت نماید آگاهست

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت ماه چرخ طنازی
قامتت سرو باغ ممتازی

آفت عقل و جان بطرازی
فتنهٔ دین و دل بطنازی

طرهات مشک چین و دلداری
نرگست ترک شهر غمازی

چون تو شاهی و مات تست دو کون
با که شطرنج عشق میبازی

گرنه عاشق خود از چه سبب
خویش بر حسن خویش میبازی

زانکه نبود بخانه جز تو کسی
که دلش را بناز بگدازی

زلف خود راز بهر خود تابی
روی خود راز بهر خود سازی

نکتهٔ خال خود تو دانی و بس
که سخن با لطیفه پردازی

تو مسیحا دمی و نادره گوی — ترک تازی کلام اعجازی

دل که در آتش غم تو گداخت — شایدش گر بحرف بنوازی

ضعف دل را بیار قند حجاز — کن عجین با گلاب شیرازی

فارسی را یکی بگوی ملیح — نکته با فصاحت تازی

از میان خیزد اختلاف دوئی — پرده زین راز گر براندازی

که در اشیا ظهور اوست عیان — غیره کل من علیها فان

خیز ای دل که تا بهمت عشق — رو کنیم از دو سو بحضرت عشق

لوح جانرا ز نقش جرم و هسیم — شست و شوئی بآب رحمت عشق

سنگ باشد به از دلی که نکرد — خویشتن را نثار حضرت عشق

یافت هر ذره وجود چو تافت — در جهان آفتاب طلعت عشق

گرد در بر هر آنچه شد موجود — بقبول وجود خلعت عشق

گر بوحدت کنی رجوع شود — متساوی بجمله نسبت عشق

در حقیقت چو بنگری بوجود — وحدتی نیست غیر وحدت عشق

این ظهورات مختلف که بود — نقش بر پردهٔ مشیت عشق

هست بریک با خلاف صورت — متعلق بکلک قدرت عشق
فاش گویم کسی بدار وجود — نیست موجود غیر حضرت عشق
آر آری بغیر هستی عشق — هستی کی گذاشت غیرت عشق
در ازل گشت ز ار هستی ظهیر — سوخت یکباره برق سطوت عشق
میرسد این ندا بگوش دلم — هر دم از عالم هویت عشق

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای دل آهنگ کوی جانان کن — ترک سر اندرین سره از جان کن
دفتر صلح و جنگ در هم پیچ — خانهٔ نام و ننگ ویران کن
جبههٔ خویش را در این میدان — میخ نعل سمند سلطان کن
عقل در کار عشق نادان است — هر چه گوید آن مکن آن کن
چند سندان زنی بدرگه دوست — باری از کله کار سندان کن
درِ وصل از برون نگشایند — دیده مسمار باب هجران کن
آب و جاروب آستان در را — ز اشک چشمان و موی مژگان کن
دل غمدیده را بجمع فکر — بند آن طرهٔ پریشان کن

بنشین بر سمند گردون تاز — چرخ سرا گرد سم بگردان کن

خوش ز سم کمیت عرش نورد — فسق ایجان حجاب امکان کن

از تکاپوی رخش دریائی — لامکان را غبار میدان کن

عشق از ایمان و کفر بیرونست — دل مبرا از کفر و ایمان کن

تا شوی ایمن از وساوس نفس — این سخن نقش خاتم جان کن

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علیها فان

حسن یار ای حسن یکیست یکی — حرف افزودن سخن یکیست یکی

نزد عارف که یافت سر وجود — راحت و هم محن یکیست یکی

در بر آنکه دیده جلوهٔ یار — خلوت و انجمن یکیست یکی

دلبر و دل بکار دل چو شوی — یکدل ایجان من یکیست یکی

جان و جانان اگر که درگذری — یکره از جان و تن یکیست یکی

نسبت آب صاف گاه ظهور — با سه برگ و سمن یکیست یکی

با گل و خار جمعیت رنگ — انبساط چمن یکیست یکی

من حجاب من است چونکه فتاد — این حجاب او و من یکیست یکی

تن و پیراهنند دلبر و دل — تن در این پیرهن یکیست یکی
این من و ماست جمله خواب و خیال — قادر ذو المنن یکیست یکی
آنکه زین ما و من بریست بذات — در نهان و علن یکیست یکی
ذات بی نقش اندرین همه نقش — نزد اهل فطن یکیست یکی
سخن اوست در همه دهنی — این سخن وین دهن یکیست یکی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت آفتاب روشن دل — وی قدت تو نهال گلشن دل
طره ات که بفتنه رهبر عقل — نرگست گه بغمزه رهزن دل
خم عشقت سرور سینه ریش — خم زلفت کمند گردن دل
عاشقانرا که برق عشق تو سوخت — کشت زار وجود و خرمن دل
پرده بردار و طلعتی بنمای — بهر تسکین دل بما من دل
از پس ظلمت فراق بتاب — آفتابی بتا ز روزن دل
از عنایت بنو بهار وصال — کن مبدل هوای بهمن دل
ما که دادیم دل بطره دوست — تا چه با دل کند هیمن دل

دی عسس بودم بی سراغ بتی — شد به بتخانه معتکف دل
دیدم از شاهدان پرده نشین — محفلی در سرای آن تن دل
جستم از شاهدی نهفته نشان — زان بت بی نشان نشیمن دل
لب گزیدم که لب ببند و بجای — سر مکنون دل ز مکمن دل
داشت فکرم برانکه باز برم — شکل خویش بجز بر همن دل
ناگه آمد ز بام دیر بگوش — این خروشم ز نای ارغن دل

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

از خرابات رند مستی دوش — شد ز لطفم براه و گفت بگوش
کی طلبکار یار با من مست — خیز و رو کن بکوی باده فروش
تا ببینی عیان بمحفل عشق — روی دلدار را چو حسن بی روپوش
جز در پیر ما ز هیچ درست — نیست فتحی مزن در دگری و مکوش
گشت آن حرفم آتشی و بسوخت — جسم و جان را و دل افتاد بجوش
از پی او شدم روانه بشوق — همه جا مست و بیخود و مدهوش
تا رسیدم بدرگهی که در آن — بود جبریل عقل حلقه بگوش

دیدم از دور میکشان همه را | جمع بر دور پیر باده فروش
از حریفان بزم گوش دلم | می نیوشید بانگ نوشانوش
ناگه افتاد چشم رحمت پیر | بمن زار و برکشید خروش
که ترا گر هوای خدمت ماست | در خرابات کش سبو بر دوش
آنگهم ساقی از اشارت پیر | ساغری داد کاین بگیر و بنوش
چون کشیدم می از پیاله عشق | گشتم از گفتگوی عقل خموش
اندران مستی انحدیث بدیع | گفت خوش خوش بگوش هوش سروش

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

دامن خیمه شه چو بالا زد | حُسنش آتش بکوه و صحرا زد
شد جهان روشن از فروغ رخش | رایت حسن چون هویدا زد
آتشی کو ز ما بذات غنی است | آمد و جام فقر با ما زد
شد ز تخت شهی بزیر قدح | با گدایان بی سر و پا زد
دید چون حسن دلفریبی او | بر سر عقل شور سودا زد
تا نماید که هر چه هست یکیست | سوی صحرا علم تنها زد

تا بگوید که غیر ما همه لاست — کوس وحدت ببام الا زد

اینهمه نقش کلک قدرت او — که بر این پرده است پیدا زد

گرد غوغا ز حسن خویش بپا — وانگهی خویش را بغوغا زد

بار دیگر نهنگ عشق برون — شد ز دریا و دل بدریا زد

پرده زان راز بر فکند عیان — دم ز اسرار ذات یکتا زد

که در اشیا ظهور اوست عیان

غیره کل من علیها فان

ساقیا دور دور رحمت تست — چشم مستان بدست همت تست

دور ما گر بسر رسید چه باک — دور چون دور جود رحمت تست

گر بسهو و خطا گذشت گذشت — دور ما تنگ بعفو نوبت تست

ما گر آلوده دامنیم چه جرم — دل خود اندر پناه عصمت تست

صبح عید است و چشم باده کشان — بعطای تو و عنایت تست

داروی درد غم که جام می است — ده بمستان که وقت قدرت تست

می کشانرا کفیل در هر باب — کف پیمانه بخش حضرت تست

از تو ما را بجز تو نیست طمع — خود گواهم بعشق غیرت تست

گر کنی لطف و گرنه در همه حال
جان رندان رهین منت تست

باری آن باده شبانه کز او
دل دیوانه مست وحدت تست

گر بود صاف و گر که درد پیاله
زانکه درد تو عین صفوت تست

خوش کن از باده ام سری که مدام
بند اندر کمند بیعت تست

سرکشی کرده نفس و چاره او
درد جام شراب سطوت تست

کرده این نکته را فسانه خویش
تا دل آئینه دار طلعت تست

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ساقی امشب عنایت افزون کرد
بهر رندان بباده افیون کرد

کار یاران بدور اول ساخت
دور ثانی مپرس تا چون کرد

در قدح مشک و می بهم آمیخت
باده را با گلاب معجون کرد

بیش از پیش دست قدرت را
ز آستین بهر بذل بیرون کرد

سوی رندان دور در هر دور
همره جام چشم میگون کرد

باده خفتار را پیاپی داد
حال عشاق را دگرگون کرد

گنج لب برگشود و گوهر ریخت
مفلسان را بحرف قارون کرد

دست بر مو گرفت و ساغر داد — عقل را از دو شیوه مجنون کرد
ترک خونریز غمزه اش یکبار — بر سر نهیشان شبیخون کرد
خوش خوش آن مطرب مقام شناس — آشنا چنگ رهنانون کرد
هردمی زد رهی و مستان را — بسیاقی ز خویش ممنون کرد
از بم و زیر نی حریفان را — گاه مسرور و گاه محزون کرد
مطرب از چشم عاشقان افشاند — آنچه ساقی ز غمزه اش خون کرد
مستی بخود آنچه افزون دید — این نوا را بنغمه موزون کرد

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ما گدایان که نفی با لذاتیم — پادشاهان ملک اثباتیم
حامل اسم اعظم شاهیم — مخزن ستر حضرت ذاتیم
آفتاب سپهر عشق و بحسن — جلوه گر در تمام ذراتیم
پرتو حسن ذات مطلق را — در تمام صفات مرآتیم
جلوه نور شاه معنی را — در مقام حضور مشکواتیم
بحر زخار و خدیتم و ز جوش — گاه در جزر و مد و گه ماتیم

گاه ثابت بارض و گه در سیر   همچو سیاره در سماواتیم
دایم از جام عشق پیر مغان   مست افتاده در خراباتیم
باب فضل آستان میکده است   ما بر آن در کلید حاجاتیم
رند و قلاش و لاابالی و مست   فارغ از زهد و زرق و طاماتیم
خویش غرق گناه و از دم پیر   خلق را غافر الخطیئاتیم
با همه بیخودی و نادانی   عالم السر و الخفیاتیم
از دم شاه عیسوی انفاس   روح بخش تمام امواتیم
روز و شب با سرود و بربط و نی   متذکر باین مناجاتیم

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

دوش در خوابم آفتاب آمد   یعنی آن ماه بی حجاب آمد
طالع از بام طالعم ز قضا   در شب قدر آفتاب آمد
شاه بیدار بخت بنده نواز   بر سر خفته نیمخواب آمد
بهر دفع خمار هجر بتم   نیم شب با بط شراب آمد
ما نهادم بخلوت دل و گفت   گنج در خانهٔ خراب آمد

دل بیچاره را ز غمزهٔ او — دعوت وصل مستجاب آمد

بهر صید دل شکستهٔ ما — باد و گیسوی پر ز تاب آمد

خوش قراری مرا ز خال لبش — بعد صد گونه اضطراب آمد

عاشقان البشاره کز در وصل — شاهد قدس بی نقاب آمد

واردات عجایب از ره غیب — در دلم باز بی حساب آمد

نور مهدی عیان ببزم حضور — خوش خوش از پردهٔ حجاب آمد

بهر نفس عدو بدشت قتال — نایب مظهر العجاب آمد

در کفش ذو الفقار خصم گداز — حامی دین بوتراب آمد

ز آستان جلال حضرت او — خوش بگوش دل این خطاب آمد

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

شاه رحمت سریر می بینیم — پیر دریا ضمیر می بینیم

چشم دل را ز نور رحمت او — روشن و مستنیر می بینیم

در دل خاره از حوایج مور — حضرتش را خبیر می بینیم

دو جهان را ز خرمن جودش — کمتر از یک شعیر می بینیم

بر همه ذره ها چو مهر منیر / لطف او را مجیر می بینیم

بر در دیر عیسوی پیری / با جمال منیر می بینیم

خویش بچین کمند طرهٔ او / دل خلقی اسیر می بینیم

میکشان را به پیر باده فروش / بندهٔ مستجیر می بینیم

زاهدان را ز نور طلعت یار / دیدهٔ دل ضریر می بینیم

متجلی بهر چه مینگرم / دلبری بی نظیر می بینیم

در صف کارزار نفس حرون / رهروان را دلیر می بینیم

بر دو کون از گدائی در دوست / خویشتن را امیر می بینیم

هر دم از بندگی پیر مغان / فیضهای کثیر می بینیم

روز و شب بر نگارشش ابراز / عقل کل را دبیر می بینیم

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

چشم از او وام کن که او بینی / وجه هو را ز چشم هو بینی

دل مصفا نما که طلعت یار / اندر آئینه رو برو بینی

از دل ما رموز طرهٔ یار / جوئی ار باز مو بمو بینی

دل به پیر مغان بجو که بجوست
گرچه این بحر را تو جو بینی

گر بدنیا بچشم ما نگری
قدر او را کم از تو بینی

در خرابات گر نهی قدمی
خوش بسر ظل فضل هو بینی

ساکنان حریم میکده را
مست آن چشم فتنه جو بینی

هر چه در پردهٔ وجود بود
فاش و بی پرده خوش نکو بینی

دامن دلق میکشان همه را
پاک از لوث آرزو بینی

رهروان طریق صفوت را
سر بزانوی غم فرو بینی

رازداران سر وحدت را
بر زبان مهر انصتو بینی

ساقی دور را می از خم ذات
همه عشاق در کدو بینی

قطره هر که نوشد از می او
قلزمش غرق در سبو بینی

مطرب عشق را در این افسون
با دف و چنگ بذله گو بینی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

ای دل ار بند زلف یار شوی
مطلق از قید و اختیار شوی

مالک ملک جان و دل گردی
قبلهٔ اهل افتخار شوی

در خرابات عشق رندانه — گر درآئی و میگسار شوی
خالی از ته پیالهٔ مستان — مست افتی و هوشیار شوی
هوش آئی ز مستی هستی — چه از می نیستی خمار شوی
احمد آسا زنه فلک گذری — بر براق می ار سوار شوی
علم رسمی بود سراب و ازو — بگذر ای تشنه تا بحار شوی
نوشی ار می ز جام پیر مغان — عارف نور هشت و چار شوی
بندگی گر کنی بحضرت عشق — در دو عالم بزرگوار شوی
قنبر آسا بگرد گار قسم — زین غلامی تو کردگار شوی
عارفان جان عالمت خوانند — در ره او چو جان نثار شوی
چون صفی علی بمقدم شاه — ترک سر کن که تاجدار شوی
این سخن را بگوی مستانه — تا بگفتن زبان یار شوی

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

این مسمط که در خوبی ممتاز و نوعی از اعجاز است

از تنزلات افکار آنحضرت قدس سره العزیز است

بشناختمت در همه جا ای بت عیار
بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار
ور بفکنی از طلعت خود پرده بیکبار
هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار
در طلعت آنگونه شناسم که در انوار

در میکده رفتم خم و خمخانه تو بودی
در حلقه مستان می و پیمانه تو بودی
در کعبه شدم باهمه در خانه تو بودی
دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبحه و در میکده زنار

من رخ چو نمودی بتماشای تو بودم
در جلوه تو محو تماشای تو بودم
افتاده به پیش قد رعنای تو بودم
چون سایه بهمراهی بالای تو بودم
در عین سکون جنبش دریای تو بودم
آورد مرا عشق تو از خانه ببازار

زان پیش که آواره بصحرای تو گردم
از منظر پنهان تو پیدای تو گردم
در فرق ز جمع تو هویدای تو گردم
در انجمنت بینم و رسوای تو گردم

در مجلس مستان تو صهبای تو گردم
سرمست درآیم بدر از خانهٔ خمّار

در کوی تو حالی که مرا بود نکو بود
رو سوی تو ام بود نه رو بود و نه سو بود

من از پی روپوش بود من همه او بود
این آب که در کوزه و جام است سبو بود

دل در شکن طرّهٔ آن سلسله مو بود
اینست که اکنون بود از سلسله ناچار

روزی که نبودی اثر از عالم و افلاک
مبدا دم را عشق تو تعلیم بلولاک

بودت سر عشاق لبی بسته فتراک
چون بود نهان گنج غم عشق تو در خاک

گر خاک شدم نیستم از خاک شدن باک
از خاک شوم باعث افلاک دگر بار

گشتی متجلّی چو در آئینهٔ اعیان
اشیا نبود غیر شئونات فراوان

اشیا همه گردید در آنجلوه نمایان
گر حسن تو بنموده در آئینهٔ امکان

جز مو نبود زلف و خط و ابرو و مژگان
جز آب نباشد شط و جوی و یم و زخّار

چون لب شکر خنده گشودی تو تکلم
افتاد دگر عقل بوسواس تجسّم

گر راز دهان دور بود راه توهم | آمد زکجا اینهمه گفتار و تبسم

ذاتی که خرد گشت وهم اندیشه در او گم
بنمود چسان روی در آئینهٔ آثار

در راه نبی کرد فدا جان گرامی | در بستر او خفت بعنوان غلامی
بنمود ره و رسم حقیقت بتمامی | کاینگونه رهد نفس ز خودخواهی و خامی

ممتاز شود هادی صفوت ز حرامی
هر بنده گردی نشود قافله سالار

حکمش که سبق یافت ز تأثیر ز تقدیر | حکمت هم از وی که بود دور ز تغییر
بازو و کف قنبر او پنجه نهد شیر | در پیش تک دلدل او چرخ زمین گیر

بر جنگ بدانگونه مصمم که بنخجیر
بر مرگ بدانگونه مهیا که بایثار

هرگز نشنیدیم ز مردان قبایل | یک مرد که با او زرهی بود مقابل
در رزم چنان شاد که در بزم اماثل | میدان قتالش بهمان سان که محافل

بی فرق نبردش ز دگرگونه شمایل
لا یشغله شأن صفت اوست بکردار

روزی که بُد از نهیب غوغا معرکه اندوز
شیران شکاریش که در رزم کم از یوز
فیروزتر آن روز بر او بود ز نوروز
افروختی از شعلهٔ شمشیر جهانسوز

ناری که از او سوخت تن خصم بدآموز
برقی که از او خست دل دیو تبه کار

آن روز که میزد بصف معرکه اورنگ
ناگشته رکابش ز پی حمله گران سنگ
میرفت دل از دست هژبران قوی چنگ
میبود سر سنگدلان کوفته بر سنگ

ننموده هنوز او بسوی تاختن آهنگ
میگشت ز هر سو علم نصر نگونسار

میبود ابر باره یکی قلزم آتش
میشد ز خروشش ملک الموت مشوش
پرجوش قوی هوش و جلوبند و سیه کش
تا روح کرا زود کند قبض بناخوش

هر گوشه ز خون دامنهٔ دشت منقش
چونانکه در اردی ز شقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند عزم سواری
بودند بهر گوشه و بیغوله فراری
شیران جهانگیر و هژبران شکاری
یا در دهن مار و دل مور حصاری

ناگشته مقابل متواتر متواری

	بودند دلیران به پس درّه و دیوار
در معرکه تازی تکاپوی و تکاور وز دلولهٔ کوفتن و کندن و کیفر	میگرد بگرد آیینهٔ مهر مکدّر میبرد ز سر هوش هژبران تناور
	میآمد و میرفت پس از خشم مکرّر سرور شد و صفدر شد و حیدر شد و کرّار
تیغش همه چون باد خزان بود مجرّب هی ریخت سر مرد و تن مرده ز مرکب	در ریختن برگ رزان غیر مرتّب آورد گه از پشت و پی و مرفق و منکب
	وز کتف و کف و سینه و سر بود لبالب وز پیکر و تره و دی هم افتاده بخروار
تا چشم همی دید ز اسپاه عنق هی بود ز مرکب تن بی رأس معلّق	وز لشکر همه وحش و سواران هم ابلق هم روح ز اجساد بیک نظم مطلق
	هم دشت ز مقتول بگدیست مطبّق هم اسب ز اثقال بیکبار سبکبار
ز آشوب و هیاهوی تکاپوی و تقتّل گر معرکه میبود پر از رستم زابل	میبود چو سیماب زمینش تبزلزل کس هیچ نمیدید بجز راکب و دلدل

میریخت چو باران بزمین کله و کاکل
میرفت بغارت ز یلان جوشن و دستار

هرگاه که در معرکه میخواست هم آورد
خون در تن هر یک شدی از هیبت او سرد

میگشت ز آوازه او رنگ یلان زرد
جبریل که بود از همه در منقبتش فرد

میگفت بگیتی است همین تیغ و همین مرد
هم بلکه در این دار جز او نبود دیار

حرفی است که میبرد گر و تیغ وی از برق
در حال شکافد بیکی بارقه صد فرق

کی میگذرد برق هم از غرب و هم از شرق
صد فلک شود هر دم از او در یم خون غرق

از ابر نیام ار بجهد بر اثر خرق
با دشت کند کوه و کمر را همه هموار

گر مشت زدی بر سر و کتفی پی ناموس
گر خصم بدش زهره گیو و فر کاوس

میشد بزمین تا به تن مرد چو فانوس
از هستی خود بود در آن هایله مایوس

با جلوه تر او را پی تیر از پر طاوس
خوش رنگ تر او را دم تیغ از لب دلدار

میتاخت چو در معرکه بی وحشت و پرهیز

امواج بلا خاستی از بحر خطر خیز

گردان قوی چنگ ز میدان عزم انگیز بودند بیک لحظه پراکنده و ناچیز

غربال فنا بود که میگشت اجل بیز
یا ابر قضا بود که میبود بلا بار

پس مرکب بصاحب صحرائی خسته بودند و وان هر طرف افسار گسسته
وان قوم بمانده افواج شکسته هر سوی روان سوی عدم دسته بدسته

در هر قدمی کشته و افتاده و خسته
بسیار تر از موج یم و ریزش کهسار

بر رزم بیک عزم چو میگشت مهیا با آنکه عدو بود با نبوه صف آرا
او را روشش این بود که میرفت بتنها زیرا که بیکتائی خود بود هویدا

یار همه کس بود و بذات از همه یکتا
وز وحدت خود نیز در آیات نمودا

این بود جهادش که بظاهر بود اصغر هم نیز جهادیست ورا اعظم اکبر
وان کشتن نفس است که فرموده پیمبر بر نفس بد انگونه مسلط که بکافر

هم نفس بد از مرتبه مغلوب و مسخر
در پنجه قهرش که بدی قلعه کفار

دست دو عدو بست که شد در دو جهان نامش / حق خواند در این هر دو جهانش اسد الله
نگذاشت در آن هر دو غزا بهر خدا راه / سید گرد ثغوری که از آن خصم بد آگاه

شد راه روان راه همگی کار بدخواه
بنمود چنان راه که زو بود سزاوار

اقطاب برانند که آن جلوه مشهور / کاول متجلی شد از آن طلعت مستور
پیداست که بوده است همان روی همایون تو / بودند خلایق ز شناسائی او کور

زان جلوه که فرمود در آئینه منصور
آواز انا الحق به هنوز آید از دار

ای آنکه توئی شاه در اوج ولایت / هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت
در فقر ولای تو صفی را بود آیت / دارد ز تو در هر نفس امید عنایت

بر روی ز تو زیبنده بود عفو جنایت
کاو راه هر آن لغزش و عیبی بود اقرار

بودم چو گیاهی بگلستان تو معیوب / گشتم به ثنای تو گلی تازه و مرغوب
بگذاشت مرا دست تولای تو مغلوب / مغلوب نگشت آنکه شد از حق بتو منسوب

اکنون بتو منسوبم اگر زشتم اگر خوب

وز گلشن مجوبم اگر دور دم گر خار

بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم
کاینست یک از خاک نشینان زمینم
با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم
پوشیدی و گردی ز چنان حال حزینم

نبود عجبی زانکه تو آنی و من اینم
تو آنهمه دارائی و من اینهمه نادار

این مخمس که در توحید و ایقان است از اشعار آن حضرت قدس سره العزیز است

در شهر ما بتی است که بر جان بود امیر
چالاک و چست و چابک و عیار و شیرگیر
در شاهدی یگانه و در دلبری دلیر
هر جا دلیست در خم زلفش بود اسیر

نبود بجز در آینه حسن ورا نظیر

خندیدنش چو خنده شیر است در نظر
خندد ولی بگرید از آن خنده شیر نر
دردز ز خنده زهره شیران پیل بر
ای دل نما ز خنده شیر افکنش حذر

گردی هزار بلعم باعور خورده تیر

بر سور اگر بچشم عنایت کند نگاه
تا نا رباید از سر مریخ دمه کلاه

بروی ز مکر دیو سلیمان برد پناه   بر چشم بندگان درش هیچ پر کاه

دنیا کجا که ملک دو عالم بود حقیر

سرپا برهنگان درش از رهِ رضا   یکسر زنند بر سرِ کونین پشت پا
هم بندگان محرم آن شاه ذوالعطا   هستند گرچه خویش ز سرتا بپا خطا

بخشند جرم عالم و آدم بعون پیر

مستان جام بادهٔ لبریزش ای عجب   دریا بلب کشند و نه بر لب زنند لب
مردان حق دمند و امیران حق طلب   جانشان عری ز هایلهٔ علت و سبب

لبشان خمش ز قائلهٔ قلت و کثیر

از مهر شاه سینهٔ آن بندگان حُر   همچون صدف بقلزم جانست پر ز دُر
چون هستشان ز کوی خرابات آبخور   خمخانه را کشند و نه چون خم شوند پُر

میخانه را خورند و نه از می شوند سیر

هریک زمین طالع فیروز و فرّ بخت   بر لامکان کشیده از این تل خاک رخت
گردیده عرش اعظمشان تخته ز تخت   دلها شود ز سطوت ذوالعرش لخت لخت

چون بر زنند تکیه ز اجلال بر سریر

دوشم که بود دل ز غم عشق پر ز شور   سوزان بنار فرقم از این جان ناصبور

تا که کشید جذبهٔ عشقم بکوه طور	برکوی آن نگار براندخت دل عبور
	وز خاک آن بهشت براندوخت جان عبیر
عالی دری رفیعتر از عالم قیاس	گشتم عیان که عرش بُد آن سطح را مماس
عنقای عقل بدرک وی سیمرغ وهم ناکس	در اوّلین دریچهٔ آن درگه از هراس
	افکنده بال و پنجه و منقار ناگزیر
ترسا مغی براه در آنجا شدم دلیل	آمد پی دخول در آنحضرتم دخیل
بُردم در آنحرم که بُد محرمش خلیل	بستر نموده جانبش از پر جبرئیل
	بر چشم او دو کون کم از قدر یک شعیر
دیدم نشسته پیر بصدر مغان چو یم	از میکشان حریم و زوی صدر محترم
عیسی دمی که بود مسیحش یک از خدم	هر دم هزار عیسیش احیا ز نیم دم
	حاجات خلق جمله ورا نقش در ضمیر
رازی که دیده اند در آئینه ابل جام	سرتا بسر معاینه او را ز خشت خام
دلهای آن گروه که در عشق آن همام	بُد در ثبات سخت تر از آهن و رخام
	یکجا بدست قدرت او نرم چون خمیر
بر دور پیر مصطبه رندان باده نوش	بنشسته فارغ از دو جهان دوش تا بدوش

بر دور جام و نغمه نی جمله چشم و گوش — مستانه سر کشیده ز غوغای عقل و هوش

رندانه پشت پا زده بر فرق ماه و تیر

از عقل فرق بین همه را جان پاک فرد — پوشیده جمله چشم ز تمییز سرخ و زرد

غافل ز غیر یار چه درمان بود چه درد — وارسته از خیال که گردون کدام گرد

بیگانه زان تمیز که بالا کجا و زیر

ساقی در انتظار که زان واجب الوجود — دیگر کدام بنده شود مستحق جود

کافتادش بخاک من رسته از قیود — دادم پس از سجود و بکتاییش درود

خواندم پس از درود بهر حاجتش خبیر

اندر طلب چو پاک ز هستی شدم فنا — برداشت سر بسوی من آن خسرو بقا

آنسان که درد خسته دلانرا کند دوا — گفتا که کیستی و چه حاجت ترا بما

گفتم گدای سائل محتاج و مستجیر

پیرم چو یافت از اثرات وجود طی — باقی نه هیچ از اثرم غیر مهر وی

برزد نهیب ساقی سرمست را که هی — آتش فکن بخرمن جانش ز جام می

تا زان شراب نفس حرونش شود ستیر

برداشت چست و چابک ساقی پاک ذیل — پیمانهٔ که بود بمستان جلیل کیل

از وی نموده ناب حقیقت کمیل میل	هر دم از او رسیده بتکمیل صد کمیل
کسب ضیا کرده از او مهر مستنیر	
لبریز کرد زان می سوزنده تر ز نار	زان آتشی که سوخت ز منصور اختیار
زان می کشید و گشت انا الحق سرا بدار	دادم بدست و گفت باستغفار کن سه بار
از هستی وجود که جرمی است بس کبیر	
بگرفتم و کشیدم چون جام را بسر	آتش گرفت جانم از آن باده سربسر
فارغ شدم ز دغدغهٔ خیر و خوف و شر	ز آثار من نماند بجز صورتی اثر
زان صورتی که گشت اسیر دکش اثیر	
شد پوز بند وسوسه ام عشق تیزدست	کامد بدست و پنجهٔ وسواس را شکست
جانم ز بند تفرقه و قید جمع رست	یکسر فتادم از خرد و هوش ننگ و هست
شد ماسوی فراموشم از خاطر خطیر	
روح صعود کرده چو از عالم عقول	در تنگنای جسم عنان داد بر نزول
گفتم سروش غیب ز اسرار ما یقول	کاینک بهوش باش تو ای جاهل جهول
تا در عیان ز معنی وحدت شوی خبیر	
گردم چو دیده باز در آئینه زد برو	شد ستر لا اله مواجه مرا در او

یعنی نبد معاینه ز آئینه غیر هو — بود آنچه در بساط ز جام می کدو

باقی نبود هیچ بجز ذات پاک پیر

صبحست ای ندیم چو افتاده خمار — شد طالع آفتاب سر از خواب غم برآر

چون نفی غیر میکند اثبات کردگار — زان می که نفی غیر کند ساغری بیار

تا دل شود ز صیقل رشحات او منیر

برخیز تا کشیم برسم قلندری — جام قلندرانه ز صهبای حیدری

برتر زنیم خیمه ازین چرخ چنبری — یابد اگر وجود صفات منوری

بینا شود بنور حق این دیده ضریر

تا آنکه دور دوره بخشایش و عطاست — هر مجرمی مؤید الطاف کبریاست

بیرون عطا و رحمت بیچون از چراست — عالم تمام غرق یم رحمت خداست

می نوش و باش منتظر رحمت القدیر

در معرفت خدای تبارک و تعالی و مدح علی مرتضی علیه السلام است

ای ترک چه باشد دگرت باز بهانه — کامروز برون آمده مست ز خانه

نگشوده هنوز چشم ز مستی شبانه — بر رخ زده آب و بگیسو گل و شانه
نابسته کمر گشته از خشم روانه — تیرت دو سه در شست و کمان از بر شانه

تنگ از چه شدت حوصله با کیست تراجنگ

بخرامی و سازی بخرامیدن از آداب — افکنده برابرو و بگیسو گره و تاب
چشمی که فتد خیره بر آن نرگس پر خواب — و انعارض خوی کرده و انخال سیه تاب
تا چیست که جاریستش از هر مژه خوناب — در ره که مگر آن خون که تو ریزی بود از آب

در بر که مگر آن دل که تو داری بود از سنگ

گر هیچ بدل بردن خلقت نبود دل — گیری چه کمند از خم گیسو بانامل
ور خود بخرابی نبود چشم تو مایل — از چیست که بر جنگ مردان مقاتل
بند وصف مژگان و بتازد بقبایل — و انخال سیه بکینه آید بمقابل

بر راکب و راحل همه گردد سر ره تنگ

چندار که بود لعل روانبخش تو خاموش — بی پرده نگوئی بکس اسرار خود از هوش
کاسرار شود فاش چو از لب شنود گوش — پیداست از انگردش چشم و خم دوش
کاندر پی تاراجی بی پرده و روپوش — وین بس عجب آید که در آن نظره بناگوش

ماند بشه روم که لشکر کشد از زنگ

بر پای تو ریزیم چو ما جان بارادت — حاجت چه بخونریزی و آشوب و جلادت

ور زانکه ترا این بود اندیشه و عادت — زی شاد و بزه ساز که تا زا بر شادت

نازیم بر آن پنجه و بازو و بزیادت — بر آنکه خورد تیر تو بدهیم شهادت

کاو بر همه عشاق بود سرور و سرهنگ

آنکس که شود کشته ز تیغ تو گلندام — کارش بود از جملهٔ عشاق تو بر کام

رو کرده بر او بخت پسندیده ز ایام — روزی رسد آیا بمن از لعل تو پیغام

بر قتل صفی باش که فردا کنم اقدام — یابد دلم از وعدهٔ فردای تو آرام

چند ار که بود وعدهٔ خوبان همه نیرنگ

هیچت بود این یاد که گفتی تو مرا کی — کایم بسرای تو شبی یکدل و یکپی

تا صبح در آغوش تو چون نشأه که در می — مانم کنم این قصهٔ هجران تو را طی

باشد که بود آنشب یلدا ز مه دی — کاین عهد بپایم نه فرامش کنم از وی

وین راز مگو هیچ بکس غیر نی و چنگ

یعنی که بدل گوی و بدل دار که دلدار — داده است مرا وعدهٔ دلداری دیدار

تا بو که مگر خانه بپرداز ز اغیار — وین راز نگوید بکس الا که بود یار

تا سر ندهد نیست کسی محرم اسرار — منصور که شد محرم اسرار هم از دار

گردید ز گفتن سر بریده اش آونگ

آنوعده بدل دادم و او بود خود آگاه　　　بنشست مراقب همه شب تا بسحرگاه

چون منتظران بود نگاهش سوی درگاه　　　کآید بورود تو مگر مژده از راه

آنوعده که دادی چه بدی بود بدخواه　　　دل داشت حساب دی و تموز بهر ماه

تا کی باشد جای کند شمس چو خرچنگ

بس دی شد و آذر دی شد و شعبان شد و شوال　　　بگذشت بسی هفته بسی ماه بسی سال

یادت بنیامد یک از آنعهد بمنوال　　　وین نیست شگفتی که ز خوبان بود اهمال

در وعده و میثاق که بندند با جمال　　　با آنکه نظیر تو محال است بهر حال

در راستی عهد و وفاداری و فرهنگ

گفتم منت آنروز تو خرم زی و خرسند　　　بادت شجر حسن ثمر بخش و برومند

بر وعده خوبان نتوان بست دلی چند　　　چندان به نباشند چو بر وعده خود بند

عهدی که نمایند نپایند به پیوند　　　گفتی تو که بر موی من و مهر تو سوگند

کاندیشه دیگر نکنم یار دیگر رنگ

امروز که از خانه برون آمده باز　　　داری سر غوغا و کنی عربده آغاز

وز غایت مستی نکنی چشم بکس باز　　　با عالم و آدم نشوی همدم و همراز

باشد بزمین و برمانت بروش ناز — زیبد بتو خوانندت اگر خانه برانداز

زیرو که بود حمله نخونریزیت آهنگ

ایشان که برون آمده مست و جلوگیر — دانم چه بسرداری از اندیشه و تدبیر

خواهی که کنی ملک جهان را همه تسخیر — خواهد شدن این زود ترا حاصل تقدیر

گیسو چو گشائی کنی از دوش سرازیر — وابرو بخم آری نبود حاجت شمشیر

چین گیری و بیرق زنی از روم و افرنگ

بازم بود امید بر الطاف خدائی — تا کی برافتد ز میان نام جدائی

با آنهمه نازت بفقیران فدائی — باز آئی و از دل بکنیم عقده گشائی

می نوشی و سرپوشی و گل بوئی و سائی — غم سوزی و جان بخشی و دلجوئی و شائی

بزدائیم از آئینهٔ دل بوفا زنگ

از دامن آلوده اگر داری پرهیز — لعل تو می آلوده و خونخواره بود نیز

من دانم و دل نکتهٔ آن لعل دلاویز — پیش لب شیرین تو شکر نبود چیز

افسانه دگر هیچ نخوانند ز پرویز — گو گرد شبی سیر کهی با پی شبدیز

روزی که برانگیزی گرد از سم شبرنگ

گردیده بآلودگی ار دامن من چاک — جز چاک شدن ره نسپرد دامن بیباک

دامان تو الحمدلله که بود پاک   گو پاک بود دامن دلق و عنب و تاک
گر زاده او چونکه به پوست با در آک   در عشق تو گردد خسرو آزاده و چالاک

نه نام در اندیشه بجا ماند نه ننگ

ور آنکه بود عادت از اندیشه درویش   ز آمیزش درویش شود فرشهان بیش
وین رسم جدیدی نبود بوده است از پیش   شاهان عدالت روش عاقبت اندیش
بودند بدرویشی خود مفتخر از کیش   نازیم بر آن دولت بی آفت و تشویش

در خاک نشینی نه که بر شاهی و اورنگ

و آنکه بد از من بتو گویند خلایق   گو نیست بر آئینی و بر کیشی واثق
در طبع من آن نیست بسی غیر موافق   دانی تو خود اینحال بتحقیق که عاشق
هرگز نبود در خورش آئین و علائق   عشق است مرا کیش و بر این کیشم لایق

اینست مرا راه و نیم بند بخرسنگ

با اینهمه عیبی که مراهست و تو دانی   پرسم سخنی از تو خدا را بنهانی
برگو نه زر و داری و سردی و گرانی   از اهل خرابات و مناجات و معانی
داری چو من آیا بحقیقت نه زبانی   دل باخته بر سر کویت بنشانی

کش برزده باشی بترازوی فاسنگ

آن سان که تو بیمثلی و مانند در آفاق | در حسن و برازندگی و پاکی و اخلاق
من نیز بگیتی مثلم در همه عشاق | در رندی و چالاکی و قلاشی و میثاق
ما ناشده بر عشق من از حسن تو اشراق | در حسن تو بیجفتی و در عشق تو من طاق

من بر دل رستم تو بهشیاری هوشنگ

این شکوه ز بخت است نه زان خصلت نیکو | نبود بجهان خلق و خصالی به از آن خو
از خوی تو شاکی نتوان بودن یکمو | ز خشم تو بدل به بود از مرهم و دارو
ور د تو بجان بخرم آرد بمن ار رو | شمشیر بمن برکش و در هم مکش ابرو

آتش بسرم ریز و مفکن برخ آژنگ

آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان | خواهم که تو برخیزی در عشق من از جان
آیا نفکندم سر و جان جمله بمیدان | آیا نگذشتم بره ات از سر و سامان
آیا ننهادم ز غمت سر به بیابان | آیا نرساندم ره عشق تو بپایان

آیا نزدم گام بهر منزل و فرسنگ

یک پایه سخن مانده بجا گویم و برجاست | آشفته نگردد دولت آشفتگی از ماست
آشفته دل ما تو کنی وین ز تو زیباست | ما را بدعای تو بود دست و هویداست
دانی تو خود این نکته که ما را چه تمناست | زین دست که بر دامن مولی بتولاست

بر ذیل ولایتش زده ایم از دو جهان چنگ

آن صاحب شمشیر دودم خواجه قنبر
کز تیغ وی آمد ملک و ملک مسخر

نامش بستم دیده و افتاده و مضطر
افسون مجرب بود و چون میسر

هر مشکلی آسان شود از عونش یکسر
دارند بر این تجربه رندان قلندر

نکنند بکاری بجز از نام وی آهنگ

تریاق سموم الم و دافع هر زهر
حلال هر آن مشکل در باطن و در جهر

خوانند چو نامش بهر آن وادی و هر شهر
جاری شود از سنگ بهر تشنه دو صد نهر

فریادرس هر که رسیدش ستم و قهر
پس گشت پناهنده بآن غالب ذو القهر

کارش نشد از همت او یکسره لنگ

ای آنکه براهت بود افهام چو خاشاک
تا فهم کمالت چه کند دانش و ادراک

چندان که حمام است پرانده و چالاک
هرگز نتواند پرد از بام بافلاک

هم عقل ز آلایش اگر چند بود پاک
ز ادراک صفات تو بود همسر با خاک

زین رتبه خرد خام و بیان است و حیران و گنگ

باشد بدل امید مرا گر کرم پیر
ترک ار شده اولی و پدید آمده تقصیر

بخشیده شود آنچه نبوده است بتقدیر
یعنی که بد از ماست نه زان قدرت و تأثیر

خلقند بهر جنبشی ار چند قضا گیر   وانزا که کند کلک قضا نقش تغییر

دور است گر اسپید بود یا که سیه رنگ

ننگاشت یکی کلک نگارنده خطی کج   کوته نظران بینند ار چند که معوج

تا باشد از افکار نگارنده چو منسج   حرف آمده بیرون همه بستوده ز مخرج

با اینهمه رفتار کج از مات بمنهج   زالطاف کریمان بود آمال مروج

تا بو که بر افتاده نگیرند دمی تنگ

وله طاب ثراه

تو کئی کز عقب پرده کشی اینهمه سر   تا به بینی که بود خفته که بیدار اندر

همه چون خفته‌اند آئی بسرا باز دگر   همچو در چشم که خواب آید و نشاءه در سر

هیچ بس چابک و جلدی به نیائی بنظر   قفلها را همه بگشائی بی میخ و تبر

ببری هر چه بتاریکیت افتد در چنگ

نگذاری ز پی پا و سری کفش و کلاه   همه بر بائی و چون باد روی از درگاه

راه بینان دو هزار ار بگمارند براه   کس نه بینند اثر گام ترا بر ناگاه

ور نه بینندت بر چرخ روی گردی ماه   نیمه شب دزدی چون روز شود شاهنشاه

دزد را سر بری از دار نمائی آونگ

شب چو شد باز در اندازی بر بام کمند	بکمندت نبود حاجت و بربند ارچند
پیش پای تو چو خواهی که در آئی بگزند	متساویست در کوته و گردون بلند
بهر برکندن سقف و در و ببریدن بند	نه ترا خنجر باید نه کلید و کلند

همه را سازی بی آلت و اسباب بتنگ

روشنی دزدی از روز و سیاهی از شب	نشاه از باده و رنگ از گل و سرخی از لب
نیست معلوم که می نشاه بدزدد از چه سبب	رنگ و بو از چه ز گل رفت و فروغ از کوکب
کس گمان بر تو بدینسان نبرد نیست ادب	شاه لشکرکش و طرار بس اینست عجب

که ز گنج و سپهش روی زمین باشد تنگ

وازمونی بود این تا که نمائی بعیان	که بکاری نبرد دست کس از من آسان
چونکه در رزم صف آرائی و آئی بمیان	نیست حاجت که دهی از پی غارت فرمان
زنده برجا بنماند یکی اندر میدان	رفته بینی دل و دین جمله بباد و سر و جان

نفری نیست که بر صلح گراید یا جنگ

چونکه بنشینی در بزم و بری دست بمی	ببرد حسرت از آن بزم روان جم و کی
ملک افسوس خورد گرچه بشر نبود وی	تا که آید بزمین صومعه گیرد در ری

اندران صومعه یک عمر نشیند تا کی — راه در بزم تو یابد غم دل سازد طی

تا که بینند بصورت سحری مست و ملنگ

در همه علم و زبان در همه آداب و فنون — کاملی وز همه در صنعت و حکمت افزون
لب گشائی چو بتحقیق شفا و قانون — دست حیرت گزد از حسن بیانت افلاطون
از تو آموزد اگر سر تصوف ذوالنون — عجبی نیست که دانی همه چیز از چه و چون

از الهیات تا سحر و فسون و نیرنگ

هر کتابیکه بعالم بود از روی عدد — همه را خوانی از بر چو الفبا و ابجد
ورق و صفحه و سطرش بتو ظاهر بسند — وانچه دارد ز بر و زیر و دگر نقطه و مد
چون بمنطق آئی سازی بنظر حل عقد — صعب و آسان همه یکسان برت از هوش و خرد

عقل و علم همه در عرصه تحقیق لنگ

عقل اینها همه در دلبری آن غیرت حور — برده گوی گرو از هر که بخوبی مشهور
دل هر کس برد از عشق چو نزدیک و چه دور — چشم گر بر نگشائی سوی او بر دستور
که دل و دین به نگهداری از و گاه عبور — ناگهان یابی در سینه شر و در سر شور

دل بر فتن نه بقصد تو نماید آهنگ

خواب و بیداری یکسان نبودش در آب — میبرد دل ز بر خلق چه بیدار و چه خواب

گر بود خواب بخواب آیدش از کشف حجاب　　همچو ملک بات تو گوئی ملکوتش به ایاب
دل بیدار بجلدی برد انسان که عقاب　　صید گنجشک کند طره چو آرد در تاب

یاد شاهان باز نماید ز پی طعمه نهنگ

روز کی رفت پی دیدن شخصی ز رجال　　من و یاران دو سه چون سایه ورا از دنبال
اندران بزم در آمد نفری ز اهل ضلال　　کرد انکار کلامی ز روی از سوء خصال
گفت آرید کتاب از پی اثبات مقال　　بر سر صفحه چو بگشود کتاب اندر حال

بود مطلب نه ورق زد نه در آن کرد درنگ

بر غذاش همه بستند کمر ز اهل طریق　　او نفرمود بر اینگونه خصومت تصدیق
گفت من شاه دو کونم نشوم عبد فریق　　در یم رحمت من خلق دو کونند غریق
گر دوا بی کند اظهار غرض بهر علیق　　یا که خامی فکند خشت بدریای عمیق

یا سفیهی بکشت فلک انداز سنگ

این مخمس نیز از نوادر اشعار آن جناب طاب ثراه است
که در معرفت نفس و راه رسیدن بمقصود در بیان فرموده

خواهم ای دل محو دیدارت کنم　　جلوه گاه روی دلدارت کنم

والهٔ آن ماه رخسارت کنم / بستهٔ آن زلف طرّارت کنم

در بلای عشق دلدارت کنم

تا شوی آواره از شهر و دیار / تا شوی بیگانه از خویش و تبار

بگسلی زنجیر عقل و اختیار / سر بصحرا پس نهی دیوانه وار

پای بند طرّهٔ یارت کنم

دوش کز من گشت خالی جای من / آمد آن یکتا بتِ رعنای من

شد ز بعد لای من الّای من / گفت کی در عاشقی رسوای من

خواهم از هستی سبکبارت کنم

گر تو خواهی کز طریقت دم زنی / پای باید بر سر عالم زنی

نی که عالم از طمع برهم زنی / چون دم از آمال دنیا کم زنی

مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگر تا کیستی / از کجائی وز چه جائی چیستی

در جهان بهر چه عمری زیستی / جمع هستی را بزن بر نیستی

از حسابت تا خبردارت کنم

هیچ بودی در ازل ای بی شهود / خواستم تا هیچ را بخشم وجود

پس جمادت ساختم اول ز جود — گر شوی خود بین همانستی که بود

بر خودی خود گرفتارت کنم

از جمادی گر دمت پس در نبات — وندر آنجا دادمت رزق و حیات
خدمتت کردم ز باد التفات — چون ز خارستان تن یابی نجات

باز راجع سوی گلزارت کنم

در نباتی چون رسیدی بر کمال — دادمت نفس بهیمی در مثال
پس تو با آن نفس داری اتصال — گر نمائی دعوی عقل و کمال

خیره خیره نفس غدارت کنم

خواستم در خویش چون فانی ترا — بر دمیدم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا — کردم آن تکلیف جبرانی ترا

تا چو خود در فعل مختارت کنم

باز خواهم در بدر گردانمت — از حقیقت باخبر گردانمت
مطلق از جنس بشر گردانمت — ثابت از دور دگر گردانمت

پس در آن چون نقطه سیارت کنم

از دمم لاشئ بودی شئ شدی — مرده بودی یافتی دم حی شدی

واقف از موت ارادی گی شدی — چون زهست خود بکلی طی شدی

از بقای جان خبردارت کنم

گر تو خواهی بر امان الله رسی — آن امان من بود در مفلسی
باش مفلس در مقام بیکسی — گرچه زری باز جو طبع مسی

تا بجانها کیمیا کارت کنم

زانکه گردی بکفنش یادم یقین — باب معنی بر تو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین — گر بعجب آفتی که آزادم یقین

بی گمان بر خود گرفتارت کنم

چونکه دادم از صراطت آگهی — خود نمودم در سلوکت همرهی
تا که شد راهت بمقصد منتهی — گر تو پنداری که خود مردرهی

در چه غفلت نگونسارت کنم

چون ز من خواهی قدم عشق ای پسر — بدهمت قدم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر بسر — ور شوی مغرور باز ازیکنظر

افسرت را گیرم افسارت کنم

می تنی تا کی همی بر دور خود — همچو کرم پیله دایم ای ولد

یا ندانی اینکه قرنی بی رشد / در دره دین آرد وی باری بجد

من ببیلدم گاو عصارت کنم

من ترا خواهم ز قید تن بری / تو نداری جز سر تن پروری

پس کنم تا این سرت را آن سری / سازمت هر دم بدردی بستری

جبر یانه مختصر وارت کنم

تا شوی تسلیم تو در امر پیر / همچو صید مرده در چنگال شیر

گردی از موت ارادی ناگزیر / گه ببالایت برم گاهی بزیر

گاه بی نان گاه بیمارت کنم

تا بود خام این وجود سرکشت / باز بکشم ز آتش اندر آتشت

خوشش بسوزم این دماغ ناخوشت / پخته بیرون آرم از غل و غشت

زان می مستانه هشیارت کنم

گاه بر دار فنا آویزمت / گه بخاک و گه بخون آمیزمت

گه ببر خاک مذلت ریزمت / گاه در غربال محنت بیزمت

تا ز عمر خویش بیزارت کنم

تا نفس داری رسانم ای عجب / هر نفس صد بار جانت را بلب

هر زمان اندازمت در تاب و تب فارغت یکدم نسازم از تعب

تا ز خواب مرگ بیدارت کنم

بر تنت تا هست از هستی رمق گیرم و سازم بهیچت مستحق

بر چه بگشائی تو زین دفتر ورق من بهم بر پیچمش باز از نسق

تا بخود پیچان چو طومارت کنم

گر حدیث از روح گوئی گر ز تن جز من و ما نیست هیچت در سخن

تا نبینی هیچ دیگر ما و من سازمت گنگ و کر و کور از محن

در تکلم نقش دیوارت کنم

آفتاب ای مه بهم پالان تو بر زنم برهم سر و سامان تو

جان تو بسته است چون بر نان تو نانت گیرم تا بر آید جان تو

مستحق لحم مردارت کنم

تا نگردانی ز من رو سوی خلق باز گردانم ز سویت روی خلق

بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق نادمت سازم ز گفت و گوی خلق

ناامید از یار و اغیارت کنم

گر هزارت سر بود در تن بلا کوبم آن یکجا بسنگ ابتلا

ماندت چون زان همه تکبیر بجا   همچو منصور افسرت را زیر پا

آرم و تن بر سر دارت کنم

تا زنم آتش ترا بر جسم و جان   سوزم از نار جلالت خانمان

سازمت جاری انا الحق بر زبان   سنگ باران بر سر دار آن زمان

همچو آن حلاج اسرارت کنم

گر براه عشق تا پا افشرده   ور بستر صوفیان پی بُرده

سر همانجا نه که باده خوردهٔ   آنچنان یعنی که از خود مردهٔ

تا بهر دل زنده سردارت کنم

گر کنی از بهر دنیا طاعتی   خود نماند بر تو غیر از زحمتی

زانکه تو مرزوق بعد از قسمتی   ور ز طاعتها مرید جنتی

سرنگون بر عکس در نارت کنم

ور تو گر خواهی از اشراق من   عاشق نوری تو ئی مشتاق من

خارجی از زمرهٔ عشاق من   در حقیقت گر شوی اوراق من

مصدر انوار و اطوارت کنم

گه حدیث از شر کنی گاهی ز خیر   گه سخن از کعبه گوئی گه ز دیر

گاه دل بر ذکر بندی گه بسیر | گر بسیر دازی من یلدم بغیر
واحد اندر ملک قهارت کنم

گه بتن گاهی بجان داری نظر | گه بچشم شاهدان داری نظر
چون برهمن بر بتان داری نظر | تا بر این و تا بر آن داری نظر
در نظرها جملگی خوارت کنم

گاه بر گل گه بنرگس عاشقی | گه بقامت گه باطلس عاشقی
بر درم گاهی چو مفلس عاشقی | فارغ از من تا بهر کس عاشقی
سخرهٔ هر شهر و بازارت کنم

گه بملک و جاه و مالستت هوس | گه بعمر بی زوالستت هوس
گه بر امکان و محالستت هوس | هر دمی بر یک خیالستت هوس
زان بفکر هیچ غمخوارت کنم

آخر از خود یک قدم برتر گذار | این خیالات هبا از سر گذار
کام دنیا را بگاو و خر گذار | یک نماز از شوق چون جعفر گذار
تا بخلد عشق طیارت کنم

گاهی تا کی دمی در کار شو | وقت مستی نیست هین هشیار شو

خواب برگشتت هلا بیدار شو　　کاروان رفتند دست و بار شو

تا بهمراهان خود یارت کنم

بار کن زین منزل ای جان پدر　　کاین بیابان جمله خوفست و خطر

مانی ار تنها شود خونت هدر　　دست غم زین بعد خواهی زد بسر

کار من این بود کاخبارت کنم

گوش دل دار ای جوان بر پند پیر　　شو در این بحر بلا هم بند پیر

گر ده کی گسر از یان پیوند پیر　　گر شوی از جان تو خاجتمند پیر

بی نیاز از خلق یکبارت کنم

جان بابا از حوادث وز خطر　　جز بسوی من ترا نبود مفر

هین مرو از کشتی عونم بدر　　تا چو ابراهیم و یونس ای پسر

آب و آتش را نگهدارت کنم

با وجود آنکه در جرم و گناه　　عمر خود در کار خود کردی تباه

گر بکوی رحمتم آری پناه　　سازمت خوش مورد عفو اله

پس بجرم خلق غفارت کنم

گرچه در بزم حضوری ای فقیر　　گرچه مرآت ظهوری ای فقیر

گرچه غرق بحر نوری ای فقیر — باز از من دان که دوری ای نقیر

ورنه دور از فیض دیدارت کنم

قصه کوته بنده شو در کوی من — تا بدل بینی چو موسی روی من

زنده گردی چون مسیح از بوی من — عاشقانه چون کنی رو سوی من

در مقام قرب احضارت کنم

دم غنیمت دان که عالم یکدم است — آنکه با دم همدم است او آدم است

دم ز من جو کآدم احیا زین دم است — فیض این دم عالم اندر عالم است

دم بدم دم تا بدم یارت کنم

صاحب دم اندرین دوران منم — بلکه در هر دور شاه جان منم

باب علم و نقطهٔ عرفان منم — آنچه کاندر وهم ناید آن منم

من بمعنی بحر زخارت کنم

گرچه از معنی و صورت بالوصول — مطلقم در نزد ارباب عقول

لیک بر ارشاد خلق اندر نزول — هر زمان ذاتم کند صورت قبول

تا بصورت معنی اشارت کنم

انبیا را در نبوت رهبرم — اولیا را در ولایت سرورم

مصطفی را ابن عمّم و یاورم — حیدرم من حیدرم من حیدرم

یک خبر از سرّ کرّارت کنم

جلوه گر هر عصر در یک کسوتم — این زمان اندر لباس رحمتم
هین علی رحمت ذو القدرتم — گر شوی از جان گدای همّتم

ای صفی من نور الانوارت کنم

در خصالم رحمةٌ للعالمین — در جمالم راحم رحم آفرین
در جلالم پادشاه یوم دین — درگه ایّاک نعبد نستعین

بین مرا کز شرک بیزارت کنم

من صراط مستقیمستم هله — هرچه جز من راههای باطله
یک نگاهم به ترا از صد چله — دل بمن در اید تا کنی یکدله

تا براه راست پایدارت کنم

تا نه بیرونت برد دیو رجیم — ای برادر زین صراط مستقیم
زن بنام من بسی بی ترس و بیم — دم زن از بسم الله الرحمن الرحیم

تا که حفظ از شر اشرارت کنم

من طلسم غیب و گنز لاستم — چون بگنز لا رسی الّاستم

یعنی از الّا و لا بالاستم   نقطه ام بار ابتا گو یاستم

بین یکی تا واقف از کارت کنم

مظهر کل عجایب کیست من   مظهر سرّ غرائب کیست من

صاحب عون نوائب کیست من   در حقیقت ذات واجب کیست من

گر شنو تا راست رفتارت کنم

گر ز سرّ خود زنم دم اندکی   خاطر لغزنده افتد در شکی

اینقدر دان گر تو صاحب مدرکی   نیست پیدا از هزاران جز یکی

گر کنی شک بند پندارت کنم

شب گذشت ای بلبل آشفته حال   روی گل بین در گذر از قیل و قال

باش حیران یکزمانم بر جمال   شو چو طوطی در پس آئینه لال

تا بمدح خود شکر خوارت کنم

این مخمس شیوا نیز از اشعار آبدار آیت آثار آنحضرت قدس سره است در بیان حضور قلب در هنگام نماز و معنی صراط مستقیم

وحقیقت نقطهٔ باءِ بسم الله الرحمن الرحیم

تا شد دلم شکستهٔ آن زلف عنبرین   برداشتم درست دل از عقل و جان و دین
سودا بُد آنچه در سرِ شوریده شد مکین   در هر کجا ز حلقهٔ دیوانگان این

افسانه گشت قصهٔ حال مَنِ غمین

گمگشته مراست که او را دل است نام   بودش همیشه در شکن طُرّه مقام
روزی اسیر سلسله گشت و هین مدام   میجویمش ز نام کجا در هزار دام

میپرسمش ز حال کجا در هزار چین

دارد هزار گوشه در آن طرّه دل درنگ   زین کرده سخت بر من دیوانه کار تنگ
از چار سو بگردنم افکنده پالهنگ   گاهی کشد بروم و گاهی کشد بزنگ

گاه افکند بهندم و گاه آورد بچین

هر تار موی خم بخمش راهست صد شکن   در هر شکن اسیر دل و دین و صد چو من
دردی گرفته هر دل آوارهٔ وطن   فرزانه ساحریست همه رنگ و مکر و فن

پیچیده اژدریست همه شید و کید و کین

اندیشه را عبور نه زانموی مُدلهم   تا چون نهد ز بیم براه غمش قدم
هر جا فتد چو مرغ معلق بدام غم   گویا مُستّر است دراو خام خم بخم

مانا مگر تراست در او دام چین بچین

گفتم برم پناه از این غم بعاقله   او هم چو بنده بود گرفتار سلسله

صبر و قرار و حس و هُش و عقل و حوصله   بودند جمله با دل دیوانه یکدله

یعنی در آن دو طرهٔ عقل آزمازین

دوشم که بود خاطر از آن موی مشک فر   مجنون صفت بوادی اندوه دربدر

ناگه بجان فتاد مرا آتشی دگر   یکباره زد بهستی موهوم من شرر

پرداختم وجود ز غوغای آن و این

کردم تهی ز زاغ و زغن آشیانه را   پرداختم تمام ز هستی میانه را

خالی نمودم از خود و اغیار خانه را   دیدم ببزم جمع نگار یگانه را

کافکنده پرده بر طرف از روی نازنین

چشمش ز شب نشینی بسیار نیم خواب   جعدش بدلربائی عشاق نیم تاب

بنهفته در دو لعل لبش صد قرابه ناب   بُد محتجب ز پرتو رخسارش آفتاب

زان رخ شدم حقیقت حق الیقین یقین

لعلش که بود از خم اسرار باده نوش   یکباره برد از من سرمست عقل و هوش

زافسانهٔ وجود چو یکجا شدم خموش   بود آنچه میرسید در آنحالتم بگوش

تجدید پیر عشق از آن لعل گوهرین

ای دل گرت هواست که در عالم نیاز
گردد بنفس خارجه معراجت این نماز

همت طلب نخست زمردان پاکباز
تکبیر پس بگوی و ز هستی کن احتراز

یعنی چهار بار دل از شش جهة گزین

گردی چو قصد روی نمودی تجلی ز جان
کونین را بپشت سر انداز از آن زمان

سر حضور نیست گرت باور ای جوان
در ضمن گفتگو کنم آن راز را بیان

هشدار تا دلت شود از نور حق مبین

اول شناس نقطهٔ با را تو ای حکیم
هم فرض دان ولای ورا در دل ای سلیم

بسم الله است آیهٔ آن نقطهٔ عظیم
پس گو بنام دوست تو رحمن الرحیم

یعنی بعام و خاص بود رحمتش قرین

محمود مطلق است چو آن سید مجید
حمدش فتاده فرض بهر عبدی از عبید

این حمد قفل رحمت حق را بود کلید
توفیق حمد پس طلب از حامد حمید

آنگاه زن مدام دم از رب عالمین

چون سابق است بر غضبش رحمت ای فلان
تکرار کرده رحمت خود را به بندگان

آنجا بشرط مغفرت اینجا بشرط جان
رحمن الرحیم با این قصد پس بخوان

تا در دو کون بر تو شود رحمتش معین

گر داری اعتقاد بعدل حق ای جواد
بر موقف حساب ترا باید اعتقاد

کانجا براستی کند اظهار عدل و داد
تعدیل کفر و دین شود اندر صف معاد

پس مالکش بگوی بر اثبات یوم دین

سر حضور پیش ترا گفتم ای ولی
دل گردمت ز جلوهٔ معبود صیقلی

آن نکته را تمام کنم بر تو من جلی
تا رو کند بجانت ظهور سی تجلی

خواند حقت براه عبادت ز مخلصین

این بندگی مقام حضور است ای فقیر
وان جذبهٔ توحید تو لا بعون پیر

ایاک نعبد است پس آن فعل مستجیر
مقصود ازین سلوک بود جذبهٔ مجیر

جز جذبه نیست زین عمل آمال مؤمنین

اندر سلوک و فعل چو ای سالک شهود
باقی ترا هنوز بود هستی از وجود

پس در عمل تو طالب این جذبه باش زود
یعنی بجوی یاری از آن پادشاه جود

تا از خودی بجذبه شوی خالص و امین

ظاهر شدت چو سر عبادت بدین نمط
رو کن کنون بدرگه معبود بی غلط

کاین رهنمای ماست زهی جاذب فقط
دادی بقسم حصر چو بر بندگیش خط

از صدق دل بگوی پس ایاک نستعین

دل در حضور پیر چو برکندی از دو کون — زینسان شدی تمام مجرد ز کون و لون
شد دیده‌ات ز هرچه بجز دوست لا یرون — یعنی ترا پرستم و خواهم ترا العون

یعنی ترا ستایم و جویم ترا معین

خواهی اگر ز سر صراط کنم علیم — مرد حق است معنی آن راه مستقیم
در اهدنا بجوی تو زان باری الحکیم — پس نه قدم بهمت هادی بدون بیم

در راه تا شوی تو ز اصحاب راستین

وان نعمتی که کرده حق اتمام در الست — راه ولای سید ما نعمة الله است
بردار دل ز دوستی غیر هرچه هست — بنشین بخوان نعمتش ای مرد حق پرست

تا در صراط راست شوی ز اهل الذین

راز دگر بنوش گرت گوش دل بجاست — از سر غیر ضال که آن نکته رضاست
یعنی رضای حق ز تو در مسلک رضاست — پس این صراط راست که گفتم ترا کجاست

جاری است از هدایت مولای هشتمین

دارد بحق براستی این راه اتصال — باقی دگر تمام بود غفلت و ضلال
آن کو براه راست نزد گام لا محال — گمراه و غافل است تو خوانش مضل و ضال

پس دل بری نمای ز مغضوب و ضالین

ای طالب طریق هدایت بلا کلام	جویای اولیا نشود نطفهٔ حرام
داری تو چون بجستن راه حق اهتمام	بشنو ز شیر پاک دلت دیده انفطام

میسکن بمادر و پدر خویش آفرین

شکر خدا که بندهٔ پیران رهبرم	در ملک فقر صاحب اکلیل و افسرم
در آستان پیر مغان خاک شد سرم	روشن دل از تجلی انوار حیدرم

واعجاز موسویت هزارم در آستین

سری که از کلیم حقش داشت مکتتم	وان دم که بر مسیح نزد زان صریح دم
وان یم نداد هیچ بکس نیم قطره نم	از ما نداشت پیر طریقت دریغ هم

ای مرحبا بغیرت آن غیرت آفرین

ای جان جان عشق که جان جهان ز تست	در جسم ما ز عشق تو گر هست جان ز تست
صورت ز ما و معنی روح روان ز تست	گفتم غلط چه باز که این از من آن ز تست

با دم زبان بریده هم آن از تو و هم این

من کیستم که دم زنم از نیستی که هست	معدوم محض ای ز تو خالی هر آنچه هست
الطاف خسروانهٔ محمودی تو هست	کاز ما فتادگان بدلت جا گرفته است

تا بگذرم ز قصهٔ چارق و پوستین

هیچیم ما و هیچ‌تر از هیچ در بسیچ
با آنکه تو بتوست ز ما جرم پیچ پیچ
آید چه‌ای کریم ازین مشت هیچ هیچ
بر جرممان مگیر و بر افعالمان مپیچ

یعنی مران ز درگه احسانمان چنین

بی‌علتی ز فقر چو دادی تو نعمتی
جز جرم گرچه هیچ نکردیم خدمتی
از ما مگیر دادهٔ خود را بعلتی
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی

اغفر لنا بفضلک یارب آمین

از ما مجو حساب که سرمایه گشت چون
داریم گرنه سود زیانستمان فزون
ما را بس است خجلت بسیار خود کنون
تا چون کند عطای تو ایشاه ذوفنون

با جان بندگان بانکار مستکین

این مسمط نیز از جملهٔ اشعار آن حضرت طاب ثراه است در بیان جلوهٔ جمال احدیت در وجود ممکنات و مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

واجبی هویدا گشت در لباس امکانی
واحدی الهی لابشرط و فردانی
با شروط مولائی با شئون سلطانی
بود فرد و لا یعرف گشت مرد میدانی

در دنوّ خود عالی در علوّ خود دانی

غیر وجهه هالک غیر ذاته فانی

بحر وحدت مطلق در ازل تلاطم کرد — جوش تا بروی از هر لحظه قلزم گرد
نور حسن خود تابان بر سپهر و انجم کرد — تا نداندش هر کس رخ نهفته پی گم کرد

شد به بزم میخواران در قدح می از خم کرد
هر که خورد از آن می گشت غرق بحر حیرانی

در حجاب وحدت بود بر جمال خود مایل — عشق او به خود آراست صد هزار گون محفل
وندر آن محافل گشت از هزار در داخل — یک نگاهش از خود برد آنچه دیده در ره دل

دل نه آنکه بود از غیر غیره هوا باطل
هم دل او و هم دلدار هم بنا و هم بانی

صد هزار آیینه هشت پیش رخسارش — وز هر آن یکی گردید جلوه گر در آثارش
عشق تره سوز آورد از حرم به بازارش — کس نبود تا گردد در نظر خریدارش

شد روان تماشا را خود به شکل اطوارش
تا جمال خود بیند خود به عین وحدانی

شد به باغ و رخ بگشود آب و رنگ بر گل داد — حسن بر چمن بخشید عشق گل به بلبل داد
سبزه را مزین کرد دسته را تمایل داد — بر شقایق و نسرین رونق و تجمل داد

ناز بر سمن آموخت شاهدی سنبل داد
اینچنین کند هر جا نفخه‌های رحمانی

برچمن گر یکی بگذر تا رخش چو من بینی
از لطافت نسرین لطف آن بدن بینی

آب و رنگ رخسارش در گل و سمن بینی
نی که لطف نسرین است چون تنش که تن بینی

حسن یوسف آن نبود کش به پیرهن بینی
چشم حسن بین خواهد عشق پیر کنعانی

حسن پرده در هر جا خودنما و خودساز است
باب رؤیتش هر دم بهر عاشقان باز است

لن ترانی ار گوید از تجمل و ناز است
رب ارنی از عاشق جذب یار طناز است

پیش عاشق و معشوق زین روش دو صد راز است
بیخبر بوند اغیار زان رموز پنهانی

آنکه را که اندر سر شور و عشق و مستی نیست
هم بلوح او نقشی غیر خودپرستی نیست

در وجود او هیچ جذبهٔ الستی نیست
زره بهستی آن یابد کش نشان ز هستی نیست

در علو آثارش احتمال پستی نیست
همچو فوق هر دستی دست شیر یزدانی

یکه تاز دریادل قلعه کوب خیبر کن
بت برافکن از کعبه ریشه برکن از دشمن

در قتال خصم آتش در نبرد مرد آهن — گاه رزم در میدان صف شکاف و شیر افکن

میشکافت بر تنها از تیغ او جوشن
روز سرکشان از وی همچو شام ظلمانی

در غزای اسلامی تیره روز شیران کرد — در جهاد عرفانی ملک نفس ویران کرد
رونق تصوف گشت یاری فقیران کرد — مرصفیعلیشه را افتخار پیران کرد

در طریقت و بیعت دست دستگیران کرد
اینچنین بقا بخشند بر کسی که شد فانی

از فنای درویشان واقف ار شوی اندک — بر فنای خود کوشی از خودی شوی منفک
از صحیفهٔ هستی نقش خود نمائی حک — پس بحق شوی باقی بر یقین رسی از شک

چشم دیو بربندی گاو و دو بیند آدم یک
سر عَلَّم الاسماء این بود اگر دانی

زان بجای احمد خفت مرتضای کامل دم — چون فزون بهستی بود بیخودیت از عالم
تا بعارف آموزد نکته تقدکرم — یعنی از فنا گردد کامل الظهور آدم

یابی از کمی بیشی بیش خود چو گیری کم
خواهد ار کسی برهان گو خود آیت برهانی

سوره بردو در حج خواند سوی مکه او تنها — یعنی آنکه پیدا نیست بر کس آن منم پیدا

در کفم کم از کاهی است این سپهر و ما فیها — خصم اگر بود کوهی سیر بایمش از جا

خار و خس فقد یکسو وقت جنبش دریا

کاه و کوه یکسانست پیش یم طوفانی

کافری خیو افکند در بشر د بر رویش — خود ز فعل آن بدخو منقلب نشد خویش

ترک قتل او فرمود برگشود بازویش — کی بود کسی واقف از خصال نیکویش

جز کسی که پیوسته با محیط او جویش

صوفیان صافی دم عارفان ربانی

من ز یمن اقبالش چون شدم بمیخانه — دیدم آتش افروزی الغریب و فرزانه

بر که میرسید از راه آنخریف جانانه — باده اش بپیمودی پی بپی به پیمانه

تا نمودی از مستی ترک عقل و افسانه

عالم دگر دیدی از جهان عیانی

روی خلق آن عالم همچو مهر تابنده — از صفات خود مرده که حیات حق زنده

جان ز جان و تن رسته دل ز ماسوی کنده — فارغ اندر استغراق از گذشته و آینده

با چنین شهنشاهی پیش مرتضی بنده

از یقین درویشی نه از گمان شیطانی

اهل ظن و صورت را اهل بجا که معذورند — بر دغل دور و ولی دل بسته اند و مشهورند

بر هوای تن سر خوش وز جمال جان کورند — هر زمان ز اهل الله بر بهانه دورند

چون خفاش ظلمت جو در عناد با نور شد

با ولی حق در جنگ بر مراد سفیانی

صلح و جنگ این دونان ای پسر بی نان است — نی که آن معاویه در پا سلیمان است

دانکه رسته زین اغراض پارشاه مرد است — بر هر آنچه شد هنگام دان که مرد میدان است

بر غزا چو شد نوبت چون زال دستانست

بر قفا چو شد هنگام عافیت سبحانی

من بتجربت امروز از جهانیان بیشم — وز جهانیان یکسر بی ز طمع و تشویشم

تا همی نه پنداری گوشه گیر و درویشم — از دو کون بیگانه با هر آن تنی خویشم

خلق و خوی هر کس هست چون نوشته در پیشم

نادر است اگر باشد کس بخوی انسانی

خصلت نکو اول صدق و دیگر انصافست — هر که دارد این خصلت دل ز ناحقش صافست

قلب صافی از ناحق کامل اندرا و صافست — کامل الصفات از حق مستحق الطاف است

لطف حق چو شد شامل مرد قطب اعرافست
با نبی کامل دم با علی عمرانی

قصهٔ خلافت را واگذار و نعیم شو
از فدک مکن صحبت از فلک مقدم شو
هستی از بنی آدم چون پدر مکرم شو
پا به فرق عالم زن سرفراز عالم شو

در حریم میخانه خرقه سوز و محرم شو
با لباس ازرق نیست ره بکوی عریانی

جای معرفت ایجان خانقاه و مسجد نیست
زانکه واحد مطلق بر مکان مقید نیست
دل سرای توحید است معبد و مشاهد نیست
دیر و کعبه یکسان است گر در آن موحد نیست

تیغ و نی چه حاصل چون بازوی مجاهد نیست
تا کرامت در اسلام معنی مسلمانی

این مسمط نیز از آنحضرت طاب ثراه است در شناسائی پیر کامل و همراه طریقت

تو پریچهره که تر از مردم بالائی
که در آئی و بچشم اندر مینائی
دل هر دل شده یابی بربائی
یا که خون [illegible] از دیده بپالائی

ببری ور که کنی خون تو دل آرائی

بدل آرائی و دل بردن پیشانی

میرود بینم دل از بر من کم کم
چو بچشم آید یا بنهم باشد کم

بکمندی همه چین در چین خم در خم
گو تو مانا پری است این نه بنی آدم

که نهان دل برد از آدمیان مردم
ور بود آدم با کس نبود توأم

چابک آنگونه دل از کف برد آن مهوش
آدمی با که کند از دیدن پایان غش

که بتابد بمثل مومی از آتش
وین گوارنده بود مارانی ناخوش

چه گوارنده تر از اینکه بتی دلکش
برد از ما دل با آنهمه هش و بش

نتوان بستن بر رویش هستم درها
از هوا آید پنداری بی پرها

ور به بندی کند از هر در او سرها
ببندد از هر سو بر هر کس معبرها

بروش خیزد از نعلش گوهرها
بسخن ریزد از لعلش شکرها

بکفش باشد چون گوئی این گردون
نبود چیزی پیشش خرد و قانون

دهدت بازی چندار بوی افلاطون
نتوان بردن جانی زکفش بیرون

جان کم از گیری پیشش کند افزون
ننهد منت و زکس نشود ممنون

آنقدر چابک و پرمایه و حرف افکن — همه باشندش در فهم سخن کودن
پیش او باشد چند ار که سخن روشن — ننهند وزنی بر گفته و بر گفتن

بجوی گیرد نه دانه و نه خرمن
بل گذارد بسخن جرمت برگردن

بچه اندازه تو ای شوخ زبردستی — که ببردی دل و بر گیسو پیوستی
نشدم آگه کی بردی و کی بستی — همچو هشیاری کاید بسر مستی

در ره دل بکدامین سو بنشستی
که ندیدت کس با دامی یا شستی

گفته بودندم ایه که تو عیاری — گله مردم از سر همه برداری
بری آنچه بچالاکی و طراری — نگذاری نه دهی پس نه نگهداری

و گر آید ز پیش کس تو به نگذاری
چو برد بینیش از طعنه ببازاری

سر مردم بزبان پیچی در گفته — نشوی گاه سخن گفتن آشفته

گفته‌ها کانسان کس هیچ نشنفته
پس بد اظهار وی آهسته و نهفته

همچو عیاری که آید بر سرِ خفته
خانه بیند چو شود بیدار و رفته

من برآنم که تو ای شوخ پری پیکر
پدرت بوده مَلَک یا پری مادر
زانکه آئی نه دَرِ بسته بکاخ اندر
همچو آن صورت کاندر دلِ عارف سر

بدر آرد چو رخ آدم در منظر
و آدم است آن نه چو آدمها در محضر

بوَد اعلی مثل آن فهمی اگر یابی
نه که مثلی بود او را که برد کس پی
نه باو ماند چیزی نه بچیزی وی
داریش گر بنظر لیس کمثله شی

چو در آید شود اندیشهٔ اشیا طی
نشأه پیدا نه و پیداست نشاط از می

تو مپنداری کانصورت اللهی
بود آن صهبا یا ساقی بر واهی
بل بباقی بود آن باقی اگر خواهی
آر دستش ساقی در ساغر زآگاهی

چو بنوشی رسدت نشأه بناگاهی
گذرت ساقی در اینهمه همراهی

عیب آن می فکر است و خمش وحدت
گرمی عشق بجوشش آردش از فکرت

پرورش باید بانفخه از جنت
پس شود صافی چون روحی بی کثرت

دل نوشنده از آن افتد در حیرت
که حقیقت بود این یا معنی یا صورت

چون بدل آید بیرون نرود هرگز
جز که بر حکمتی از آیت یا معجز

نیست در خارج پیدا شدنش جایز
همچو بر مریم کآمد ملکی ذی عز

یا که او دیدش چو نرفت برون از در
از همان چشمی کو بیند بی حاجز

باشد آن صورت از یک پیر از یک شه
تابد آن نور از یک چهر از یک مه

اندر آید بدل از یک حیث از یک ره
متعدد نشود هرگز بر ناگه

تا نه بیند رخ رحمتعلی از آن مه
دل ز یکتائی هرگز نشود آگه

من و دل دانیم آن طلعت روحانی
زانکه آن چهره نه جسمست نه جسمانی

که نه هرگز بتکثر بود ارزانی
اولی باشد کورا نبود ثانی

لیک از غیبش شاید بسرا خوانی

هم تو اسش بینی بر صورت انسانی

چونکه ساکن شود آن صورت در سینه
وجه غیب آید و گیرد ز دل آئینه

دل و جان یابد تسکین و طمانینه
بتو گوید سخن آن دلبر دیرینه

ز اول شنبه تا آخر آدینه
گنج معنی را دل گردد گنجینه

گفتمش روزی کی عالی از اندیشه
گفت بر صورت شیرت نبود بیشه

صورت از معنی مکفی است در این پیشه
بر پری لیک توان برد پی از شیشه

شجر از شاخه که نباشد بود از ریشه
بین که بر شاخه فکرت نزنی تیشه

شجر و شاخه و ریشه است همه با هم
اثر از ریشه رسد بر شاخ هر دم

شجر و شاخ ز ریشه است و لی محکم
زاده از مریم عیسی نبود مبهم

داده روح القدس از غیبش گردم
پسر روح او را کس خواند فافهم

لیک آبستن ز جبریل نشد هر زن
مریمی باید با تائید از ذو المنن

خاصه کان زانیه باشد نه نکو دامن
تا شود از دم روح القدس آبستن

پس مسیحا نفسی زاید کامل فن
که دل مرده ز روی زنده شود در تن

تا نه پنداری صوفی است هر ابلیسی
نشده همدم عیسائی و ادریسی

احمقی خامی گو ته نظری پیسی
که بیاموزد رسم و ره تقدیسی

تشکیک بد بوی الا که قدح لیسی
کو گلی زان باغ ار نبود تدلیسی

بهوز اسرار حقیقت قدری گفتم
من با آن منطق هنگام سخن خفتم

آنچه بُد در خور توضیح به نهفتم
همه آن گویم کو گوید و اشنفتم

بس گهرهای معانی به بیان سفتم
نیک دریاب که راحت بصفا رفتم

با تو گویم سخنی دیگر اندر سر
آنکه کس نبود بر دیدن او قادر

لکن آنرا ز صفی چون شنوی ظاهر
عقلها یکجا از معرفتش قاصر

حس کند در کشش این ناید در خاطر
جز تو او گردی و آنکه شویش ناظر

هرچه تو بیرون از خود روی و آید
تا تو نمانی او ماند و این شاکر

بجز او چیزی بگو ز تو ننماید — همه او باشد و او بالد و او باشد

فکرتی میرد چون فکرت نو زاید
تا دگر چیزی بر اصل تو بیفزاید

پس غیور است او بر طلعت نیکویش — هیچ نگذارد غیری نگرد سویش
تا کسی باقی است از هستی یک مویش — نتواند دید یک موی ز ابرویش

جز کسی کو شد فانی ز خود و خویش
گردد او ناظر از چشمش بر رویش

وادیی کانجا سیمرغ پر اندازد — در خور از عصفور نبود که پر نازد
جز که از هستی یکباره بپردازد — وانگهی خود را هم پر ملک سازد

ملک ار چند آنجا دل و هش بازد
آنکه داند بنزدی بجزد نازد

سالها من خود هم پر ملک بودم — راهها را همه پی بردم و پیمودم
قطع هر وادی و هر مرحله بنمودم — هر دری را زدم و بستم و بگشودم

زان همه غیر تحسّر به نیفزودم
پیش پای خود بنشستم و آسودم

غزلیات
مرحوم جنت آرامگاه صفی علیشاه
قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

سوگند خورده ایم بموی تو بارها — تا بگذریم در غمت از اختیارها
گفتم که دل بزلف تو گیرد مگر قرار — زان بیخبر که داده بباد او قرارها
داند کسی که روزش از آن طره گشته شام — بر عاشقان گذشته چسان روزگارها
گیرم مگر که دامنت اندر رهی بکف — چون خاک شد نشیمن من رهگذارها
شرم آیدم بجان تو کآئی مرا بسر — بینی چه کرده عشق تو با جان نثارها
شاید یکی از حال غریبی کنی سراغ — کز عشق تست دربدر اندر دیارها

ز آغاز عمر پیشه من بود درد و غم
تا چون بود ز عشق تو انجام کارها

تا رو نهادم از غم عشقت بکوه و دشت
نشستی ز روی سیل سرشکم غبارها

چون میزدم بوادی سرگشتگی قدم
پا را نبود سرکشی از زخم خارها

در سوزش فراق تو هر شام تا سحر
بد موی بر تنم همه چون نیش مارها

بیرون دلی ز حلقه زلفت یکی کجاست
کآری بدام و بندکشش آسان تبارها

تا بوعده تو میشمردم امیدوار
حتم ازو نشد بغیر همی انتظارها

آنکس که شد ز نرگس مستت غرابه نوش
می لنگند ز ساغر و جامش خمارها

خط بر دمیده گرد رخت یا کشیده اند
بر باغ گل ز سبزه ریحان حصارها

با طلعت تو فارغم از باغ و گل که هست
شرمنده پیش روی بد بیت بهارها

رفت آنچه بود جز غم روی تو در نظر
ما را بس است یاد تو از یادگارها

داند کمال شعر کجا هر مکدری
شعر صفی است آیت صفوت شعارها

غزلیات

شستند بی خرقهٔ آلودهٔ ما را / کردند منزه ز دغل دودهٔ ما را

بشکست و فرو کوفت چو در هاون تسلیم / بر باد فنا داد فلک سودهٔ ما را

بود از کرم پیر خرابات اگر داد / صد گونه عطا خدمت بیهودهٔ ما را

ای شیخ مبر وقت خود از وعدهٔ معدوم / در میکده بین نعمت موجودهٔ ما را

رفتیم تهی دست بمیخانه که کردند / پیموده تر این ساغر پیمودهٔ ما را

افزود بها پیر مغان زاهد اگر کاست / هرگز نتوان کاستن افزودهٔ ما را

میگفت صفی بر در میخانه که از عشق / معمار ازل ریخته شالودهٔ ما را

دل نداد از دست یکمو زلف یار خویش را / تا سیه کرد از کشاکش روزگار خویش را

اختیاری بهر عاشق نیست در فرمان عشق / تا قلم بکشیم بر سر اختیار خویش را

گر خفتم تا صبح محشر مست از آن چشم خمار / نشکنم جز با همان ساغر خمار خویش را

خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام / بینم اندک چون براه او نثار خویش را

بیقرار آن زلف مشکین را هر آن ببیند بدوش / میدهد بر بیقراریها قرار خویش را

زاهدان از یاد جنت مست و ما از عشق یار ‌ ‌ هر کسی در بوته سنجد عیار خویش را

تیر مژگانت صفی را بر نشان افکند و جست
باز گیر از خاک چو افکندی شکار خویش را

بر نثار یار جان اندک بود درویش را ‌ ‌ خاصه گر بینید بکام آن ماه مهر اندیش را
هست معذور ار چو ما زاهد نشد بی دین و دل ‌ ‌ چون ندیدست او بتاب آن زلف کافر کیش را
واعظ ار میدید آن گیسوی مشکین روی دوش ‌ ‌ میفکندی پشت گوش افسانه های پیش را
یار اگر باشد بمهر از جور اغیارم چه باک ‌ ‌ با لب نوشین او سنت پذیرم نیش را
عاشقان را مرهمی خوشتر ز لعل یار نیست ‌ ‌ ور که او بازو کند مرهم نخواهم ریش را

شد صفی بیگانه هم از غیر و هم از خویشتن
زان نه او بیگانه را شنعت زند نه خویش را

ترک عقل و فنون کردیم ما ‌ ‌ خویش در عشق آزمون کردیم ما
بند رهبر و بود چون عقل و جنون ‌ ‌ ترک این عقل و جنون کردیم ما
خانه را پرداختیم از هست و نیست ‌ ‌ غیر یار از دل برون کردیم ما
تا نباشد حرفی الا حرف عشق ‌ ‌ لب خمش از کاف و نون کردیم ما
برگذشته از مکان و لامکان ‌ ‌ جای در میخانه چون کردیم ما

در خرابات از سواد الوجه فقر
هر دو عالم را زبون کردیم ما

زیر گام اندر سماع از دور جام
این سپهر نیلگون کردیم ما

تار و پود خرقه و سجاده را
رشته های ارغنون کردیم ما

گم گرفتیم این جهان از بیش و کم
شور مستی تا فزون کردیم ما

همچو منصور از انا الحق بر زمین
نقشهای رنگ خون کردیم ما

سر ز دوش اندر ره افکندیم مست
پس ز دار جان نگون کردیم ما

از شهر تو عزم باز روانه است
زین پس بسر عشق دل من خانه بخانه است

میبود امیدم که مرا نیست جز او یار
میدیدم اگر چند که بر ناز و بهانه است

میگفت ز دستت نکشم زلف دگر باز
غافل شدم از وعده خوبان که فسانه است

روزم همه شد شام نیامد سحری مست
با او چه توان کرد که مخمور شبانه است

این شکوه ز بخت است و ز دوری زدلدار
کو در همه آفاق باخلاق یگانه است

گر چشم سوی گوشه نشینان نکند یار
بد عهدی از او نیست که از دور زمانه است

این سخت کمانی هم اگر زان خم ابروست
بر تیر قضا هم دل درویش نشانه است

بگشای میان بهر کنارم که بمویت
گر هیچ صفی بکمر موی بمیانه است

از رنج نگو با من شوریده که دانی
دیدن نتوانم که بگیسوی تو شانه است

تو سوسن آزادی و من پیش تو خاموش
این نیست زبان کآتش عشقم بزبانه است

رفتیم و رسیدیم ز هر بحر بساحل
غیر از یم عشق تو که بیرون زکرانه است

چون چنگ خم و شد دلم اندر سر پیری
کان تازه جوانش بنوازد که چغانه است

از حسرت لعلی که در او آب حیاتست
مردیم و بسی عقل در این واقعه ماتست

بر چشمهٔ حیوان دلم از زلف تو پی برد
با لعل تو ارزد ره اگر بر ظلماتست

ز اشعار من آنانکه لب اندر لب یارند
دانند که شیرینی از آن کان نباتست

از انبته الله نباتاً حسن این راز
شد کشف کز آن شاخ نباتم حسناتست

امروز دل از حقهٔ لعلش بکشد دست
گوئیکه بر این دو لبم از غیب براتست

ایدوست تو دانی و صفی آنچه براو رفت
ز انطره که در هر سر مویش خطراتست

بازم بهمان زلف دلاویز تو کار
در سلسله زیرا که هنوزم عقباتست

دلبر امروز کمر بست و بقامت برخاست
مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست

سرو بنشست دگر گرچه بگل ماند ز شرم
بتماشای تو ز اندم که بقامت برخاست

آنکه در سایهٔ بالای تو بنشست بخاک
از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست

شمع راز غم عشقت بزبان گفت که سخت
بر سرش شعلهٔ غیرت بغرامت برخاست

ایمن از فتنهٔ ایام نگشت آنکه بخواب
چشم مخمور ترا دید و سلامت برخاست

زین که از حسن تو شد غافل دل باخت بگل
در چمن نالهٔ بلبل بندامت برخاست

باده نوشان همه از لعل تو رفتند ز هوش
زان میان عیسی مریم بکرامت برخاست

غنچه را باد صبا پیرهن از رشک درید
زانکه در پیش دهانت بعلامت برخاست

دلق آلوده صفی ز آب خرابات بشوی
چیست پرهیز که زاهد بملامت برخاست

کرده بپا قامت نشسته قیامت
تا چه کند در قیامت آن قد و قامت

خیز و برافراز قامت ای بت چالاک
بین ز قیامت شود چگونه قیامت

بر دهن او مگر بحرف و تبسم
ره نبرد هیچکس بهیچ علامت

دل ز دو عالم سفر نمود و بکویت
بیخبر از خود فکند رحل اقامت

توبه چه باک ار شکست و سوسه شد گم
عشر خم افزون بسر پیاله سلامت

لب چه غم ار تر نگرد ز آب خرابات
زاهد خشکی که خورده نان لئامت

از لب جان پرور تو زنده شدش دل
عیسی مریم که داد داد کرامت

بر در رندان صفی بفقر و فخار کو — زانکه در آن حلقه نیست جای فتحات

خرقه بسوزان که میفروشش نگیرد — برگیر و نیم جرعه دلق امانت

شیخ بحث میکند نصیحت رندان

او بریا در خور است و ما بملامت

بازی نفسی نیست که او بکفسی نیست — شد با همه کس تا که نگویند کسی نیست

هر زنده دلی دل ز مسیحا نفسی یافت — آنرا نفسی نیست که عیسی نفسی نیست

عالم همگی پرتو آن طلعت زیبا است — موسی نظری نیست که روشن قبسی نیست

زاهد نبود آگه از اندیشهٔ عشاق — هم فکرت عنقا بمعانی مگسی نیست

شد قافله پیدا و از ایشان رسد آواز — کس هیچ نیازش بصدای جرسی نیست

جان باختگان واقف از اندازهٔ عشقند — دریا سپری در خور هر خار و خسی نیست

در کشمکش عشق بود عقل شهان مات — این بازی برد از پی فیل و فرسی نیست

عشق تو بدان مایه که از دل برود غیر — سوزیست که در سینهٔ هر بوالهوسی نیست

گر دین و دل اندر خم زلف تو شد از دست — ترک دل و دین بر سر آن طره بسی نیست

باشد که بپای تو نهم سر بارادت — چند آرزو که بوصل تو مرا دسترسی نیست

هشیار ز چشم تو در این شهر نمانده است — اینست که اندر پی مستان عسسی نیست

از خرمن دنیا نخورد گندمی آنمرد ‌‌ ‌ کاین دور فلک در نظرش یکجو بسی نیست

در عشق تو هرکس بتمنائی و حالی است
غیر از تو صفی را بصفا ملتمسی نیست

گفتم اندر قدمت این سر و این جان منست ‌ گفت هر جا سر و جانیست گروگان منست
گفتم این چیست که از سینه ام آتشکده گشت ‌ گفت این عشق منست آتش سوزان منست
گفتم از عشق تو عقل و دل و دین تفرقه شد ‌ گفت جمع آنهمه در زلف پریشان منست
گفتم از بعد جنون نیست اندر دل اثری ‌ گفت آواره بصحرا و بیابان منست
گفتم این سر شدم اندر سر سودای تو خاک ‌ گفت سرهاست که افتاده بمیدان منست
گفتم از دام تو ام راه رهائی نه نماند ‌ گفت این نیست عجب اول دستان منست
گفتم احسان تو گردد بکه افزوده مدام ‌ گفت بر آنکه بجان شاکر احسان منست
گفتم از گردش چشم تو شود قافله مست ‌ گفت او دردکش حلقه مستان منست
گفتم از چیست که یوسف صفتان در خطرند ‌ گفت کاندر ره دل چاه زنخدان منست
گفتم از درد نماندم بدل امید علاج ‌ گفت دردیست که همسایهٔ درمان منست
گفتم آن کز غم لعلت دل و جان باخت چه یافت ‌ گفت جان پرور او حقهٔ مرجان منست
گفتمش خضر نبی زنده بگیتی بچه ماند ‌ گفت او طالب سرچشمهٔ حیوان منست

گفتمش جای تو در هیچ دلی نیست که هست
گفت دلها همه در حیطهٔ فرمان منست

گفتمش روز من از هجر تو گردید سیاه
گفت روز همه کس تیره ز هجران منست

گفتم از حسن تو حیرانم و بر روی تو محو
گفت هر ذی بصری واله و حیران منست

گفتم این روشنی اندر افق از چیست بصبح
گفت از عکس بناگوش و گریبان منست

گفتم آفاق شده خرم از انفاس بهار
گفت آنهم نفسی از دم رحمان منست

گفتم اخلاق تو حاکیست ز جنات نعیم
گفت جنات نسیمی ز گلستان منست

گفتم ایوان ترا روی زمین کرده کجاست
گفت افلاک بر این کرده ایوان منست

گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان
گفت هر جا گذری ساحت و سامان منست

گفتم آلوده صفی را ز چه شد دامن دلق
گفت پاکی همه چون در خور دامان منست

گفتم ار لایق آتش بود این خرقه بجاست
گفت بل در خور آمرزش و غفران منست

ای صفی معشوق آخر دیدی اندر خانه بود
بر سراغش گرد عالم گشتنت افسانه بود

شاهدی کآواز او از کعبه میآمد بگوش
عشق بردم بر نشانش مست در میخانه بود

زان بت بی پرده پوشید ار که شیخ شهر چشم
عذر او خواهم من از پیر مغان بیگانه بود

زاهد ار پنداشت با تسبیح او گردد سپهر
بیخبر ز آنچشم مست و گردش پیمانه بود

روز آدم را سیاه آن خال مشکین کرد و عقل / برگمان افتاد کان دلبردگی از دانه بود

دود او در سوختن میکرد ظاهر حال شمع / کاین شرر پنهان نه تنها در دل پروانه بود

از صفی جو داری ار گم گشته در راه عشق / زانکه در زنجیر زلفش سالها دیوانه بود

یار آمد و از جان و جهان بیخبرم کرد / بر طلعت خود غیرت اهل نظرم کرد

زان طره که از دوش فروریخته تا ساق / هم زانوی غم در دل کوه و کمرم کرد

حاضر بکنم بهر نثارش دل و جان بود / بس خنده بزیر لب از این ما حضرم کرد

سیلاب سرشکم بجز آبی نبرد دست / زان چشم بلاخیز که زیر و زبرم کرد

دیوانه صفت در خم آن زلف چو زنجیر / پیچیدم از کون و مکان در بدرم کرد

با کس نتوان گفت مگر دیده کند فاش / کاری که بدل غمزه بیدادگرم کرد

آمد بعیادت سر بیمار خود او لیک / بر وعده دیدار دگر جان بسرم کرد

از رهن می این بار صفی خرقه چو بگرفت / آتش زد و صوفی صفتی را سپرم کرد

کس خرقه بمی رهن نمیکرد از این پیش / در میکده زین کار مغنی معتبرم کرد

تا تماشای قیام تو قیامت کردند / عاشقان بر سر کوی تو قیامت کردند

باکمانداری ابروی تو عشاق بجانت — سینه را گر سپر تیر ملامت کردند

خوب شد کاهل دل از خانقه آزاد شدند — خوبتر آنکه بمیخانه اقامت کردند

آندو زلف سیه از یک گله در شب هجر — اشک داند که چه با دل بغرامت کردند

سحر یا معجزه در کشتن ما چشم و لبت — هر دو دادند بهم دست و کرامت کردند

چشم بیمار تو دانند کرا کرده خراب — دردمندان که ز دل ترک سلامت کردند

هر که وصف تو شنید از دو جهان جمله گذشت — زاهدان گر نگذشتند لئامت کردند

خورده بینان بجز از حرف و سخن هیچ نبود — گر که تعیین دهانت بعلامت کردند

بحضور تو از آن عمر که رفت اهل نظر — خاکها بر سر از اندوه ندامت کردند

آصفی خرقهٔ ارشاد بمیخانه مبر
کاندر آنجا حذر از دلق امامت کردند

دل طلبکار وصال ار ز تو در کوی تو بود — غافل از حال خود و بیخبر از خوی تو بود

دل عجب نیست که سرگشته بچوگان تو گشت — داشت یاد اینکه بمیدان ازل گوی تو بود

عشق بتان ار که دو عالم همه را گردن و دست — در کمندش اثر از قوت بازوی تو بود

ساغر آنکس که بمیخانه ز مینای تو زد — مست و مبهوت مدام از می مینوی تو بود

حاصل کون و مکان نیست بجز عشق تو هیچ — چون یکی کون و مکان پرتوی از روی تو بود

پیشتر زانکه شد از غلغلهٔ عشق تو پر
اندر این گنبد پیروزه هیاهوی تو بود

کمان ابروی پیوسته را چو زه سازد
زهر کنار شود بانگ الامان برپا
کجا دگر دلی از بند او شود آزاد
نماید ار که ز گیسو بیاض پیشانی
ز برگشودن چشم و ز بازکردن مو

خراب خانهٔ خلقی بشهر و ده سازد
میان چو بند دو زلفین را زره سازد
کمند زلف چو بگشاید و گره سازد
شب سیه را بر روز برشته سازد
همی دل است که بنی خراب و یله سازد

ز چشم خود کند آنرا که از نگه بیمار
بخندهٔ شکرینش دو باره به سازد

دل غمدیده به تنهائی هجر او خو کرد
گفتم آن زر که دل نکته ز خال شنید
چه عجب گر شب عاشق بغلط گشت سحر
نیست جای گله در زلف تو ام یکسر مو
همسری چون سر شوریده بعشق تو نیافت
عقل باریک بسی گشت و میان تو ندید

تکیه بر زلف تو و باد و جهان یکرو کرد
رخنه در کار مسلمانیم این هندو کرد
زان دو زنگی که بنا گوش تو در گیسو کرد
کانچه کرد او بسیه روزی ما نیکو کرد
شرح سودای غمت را همه با زانو کرد
دیده حسن تماشا رفت که فهم از مو کرد

دل تنگم ز دهان تو نشان هیچ نیافت
خورده کم گیر که اندیشه همو هم او کرد

دارد افسون مسیحا لب جانبخش تو لیک
حمل این معجزه را چشم تو بر جادو کرد

عجب آن نیست که زلف تو ز دل دست ببرد
عجب آنست که با زلف تو دل بازو کرد

دوش بیرقعی و ماه رخت از روزن جان
پرتو افکن شد و ویرانهٔ ما مینو کرد

نیک طرزیست که آید رخت از مردم شهر
زان قیاس نکهت بی بصر از آهو کرد

قامت سرو توز اندام که زد انگشت بچشم
آبیارم نتوان فرق کنار از جو کرد

گرچه مژگان تو در فتنه صف آراست ولی
کار پردازی چشمت همه را ابرو کرد

تا چه دردی بدل از سنبلت الغالیه موست
گشت دیوانه طبیبی که دوا نام بو کرد

روزها رفت ز پهلوی صفی دجلهٔ چشم
جرم یکشب که تمنای تو در پهلو کرد

تار رشتهٔ میثاقم با موی تو محکم شد
کارم همه بر یک موئی بر بسته و درهم شد

هر کس دل و دینی داشت چشم تو بغارت برد
هر جا دم عیشی بود از زلف تو ماتم شد

گندم نفریبد هیچ مخلوق بهشتی را
حال تو بتقریبی دام ره آدم شد

روح القدس از لعلت حرفی بمسیحا داشت
شورای روان بخشی در حوزهٔ مریم شد

دل هر که بمویت بست از نام و نشان وارست
دیوانگی ما بود کافسانهٔ عالم شد

موج دل دریائی برخاست بسودائی — وقتی که بشیدائی در کوی تو محرم شد

زانشب که شکست افکند در مجمع ما زلفت — اسباب پریشانی پیوسته فراهم شد

من تن ببلا دادم اوّل ز خم جعدت

یکسلسله را آخر پشت از غم دل خم شد

دل در شکن طرّهٔ جانانه چه سازد — بر نگسلد ار سلسله دیوانه چه سازد

گویند شب افسانه مرا تا بَرَدم خواب — سودائی زلف تو بافسانه چه سازد

بر شمع جمالش که روان باخته جبریل — با بال و پرِ سوخته پروانه چه سازد

آنست که خمهاز دو شکست خمارش — در میکدهٔ عشق به پیمانه چه سازد

خال تو که صد ملک کند یکتنه تاراج — با حملهٔ او لشکر فرخانه چه سازد

گیرم بنجه آید دل خون گشته دگربار — با غارت آن نرگس مستانه چه سازد

چندار که نگیرد بصفی پیر خرابات

با خجلت خود بر درِ میخانه چه سازد

داشتم چشم بعهدی که کند یار بماند — قدر حسن خود و عشق من درویش بداند

گرچه خوبان به نمانند یکی بر سر پیمان — بودم امید که او عهد بآخر برساند

زانکه حسن و ادب شاهی و درویشی و دانش — نگذارد که بافتاده کند هر چه تواند

غافل از آنکه جوانست و مرا این سر پیری — بر سمن بند و هر سو پی بازی بدواند

لیک با اینهمه دانم که بجای من بیدل — دیگری را نگزیند که بپهلو بنشاند

زانکه داند چو صفی نیست یکی در همه عالم — که بود قابل مهرش بخدا ایش نخواند

بخدا خاک رهش را بدو گیتی نفروشم — کودکست آنکه دهد گوهر و جوزی بستاند

نه چو من یار پرستی که دهم دست بعهدش — نه چو او دوست نوازی که ز بندم برهاند

گذرد ار دلبری از من بود از راه ارادت — ورنه گردنش شود ار چرخ ز دامن نفشاند

غزلی دوش فرستاد وحید الحق والدین — منش این نام نهادم که بتوحید بماند

بود این نیز جواب غزل حضرت عبدی — بخت با اوست مساعد که بیارش بکشاند

تو بهر پر که گشائی دم سیمرغ به بندی — شاهبازی که شناهت زپی صید پراند

هیچکس جان خود از تن نپراند پی صیدی — فلکش زهر اجل گر بپراند بچشاند

نفسی گر بخدا از بر من دور نشینی — غم هجران تو این قالب خاکی بدراند

دانم که زلفت از چه خم اندر خم اوفتد — تا صید دل به بند غمت محکم اوفتد

جز آن دهان که در سخن آید بآشکار — بیرون ز قطره هیچ ندیدم که نم اوفتد

چه جای کشته بر تو کند خون دل حلال — بر رویت ار که دیده صاحب دم اوفتد

باشد ز عارض عرق آلوده‌ات مثل
آن نو شکفته گل که بر او شبنم افتد

سربسته چون ز خانه در آئی و بگذری
در هر قدم صریت ابر مقدم اوفتد

خال لبت بیان معما کند وزاو
باشد مگر که مسئلهٔ مبهم اوفتد

خوابت اینکه همتت اندر کار خویش
تا با بشر چگونه پری همدم اوفتد

برهم مزن دو طره که دلهای عاشقان
آشفته و شکسته بروی هم اوفتد

تیر نگاهت ار که صفی را ز پا فکند
شاید که از کمانهٔ او رستم اوفتد

دو چشم مست تو بر شان تکیه گر گواهند
که رهزن دل و دین از اشاره و نگهند

کمان کشیده بدل بستی که ره چه عجب
که ابروان تو بر یک حریف صد سپهند

بگیر خورده خرد ار بعقل و دانش من
که ذکر زلف تو چون رفت این و آن تبهند

چو لعبتی تو نگارا که گلرخان جهان
به پیش روی اصیلت براستی شبهند

من از غمت نه به بیت الحزن نشستم و بس
چه یوسفان که ز عشق رخت اسیر چهند

بآن امید که گیرند دامن تو بکف
نشسته بر سر راهت شهان چو خاک رهند

ز جان سبوی خم باتیان کشند بدوش
ببوی وصل تو آنان که یار خانقهند

بغمزهٔ تو سپردم روان و دل ملبت
بخون این دو گواهند و خویش بکنهند

مکن ملامتم ار ره بمقصدی نرسید — که دام راهروان آن دو طرهٔ سیهند

غزل

صفای عشق صفی از حریم میکده جو
که ساکنان درش نوربخش مهر و مهند

علوتیر

هزار دور از سپهر چو بگذرد که شود — که تا یک آدم به هر صفیعلیشه شود

چرا نه بینی که چون میان گل بشر — یکی بدین وزن و سنگ عیان نیاگه شود

ز سیصد و شصت شب شبی بود لیل قدر — یک از همه اختران در آسمان مه شود

چه غم که خلق مجاز ورا نشناختند — که چشم دنیا طلب ز دیدن اکمه شود

هوای دنیا کجا بجا هلد معرفت — بسا که عقل زکی در این ره ابله شود

نه آدم است آنکه او ندارد از دل خبر — دل آن بود کز کدر چو خور منزه شود

در آزمون خلقتی نبود به ز آگهی — دلی که از آدم است ز آدم آگه شود

هزار دل در صفا یکی نشد آینه — که در وی از مردمی ظهور الله شود

خمش که در ره عشق زبان درازی خطاست
زبان معنی طلب ز گفت کوته شود

در کوی تو یکلحظه اقامت نتوانکرد — و اندیشهٔ رفتن بسلامت نتوانکرد

نسبت به آن طلعت نیکو نتوان داد — تشبیه بسرو آن قد و قامت نتوانکرد

جز چشم ترا فتنهٔ جادو نتوان گفت
بوئی ز میانت بتصور نتوان یافت
آرامت قد از سرو ببالای تو چون نیست
شد خاک چو سر بر سر سودای تو دیگر

جز لعل تو برهان کرامت نتوانکرد
تعیین دهانت بعلامت نتوانکرد
رفتار ترا تا بقیامت نتوانکرد
ترک غم عشقت بملامت نتوانکرد

شد عمر صفی جمله بعصیان و اسف صرف
جبران وی الا بندامت نتوانکرد

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
وز قفایش نگران دیدهٔ خونبار بماند

بشفاخانهٔ لعل تو رسید ارچه ولیک
دل ز چشمت اثری داشت که بیمار بماند

آن امیدی که بخوابت نگرد دیده نداشت
ور شبی داشت هم از چشم تو بیدار بماند

جان ما گرچه بصد از بهای تو نبود
برسر دست گرفتیم و خریدار بماند

دل و دین در خم گیسوی بتی رفت که رفت
خرقه و سبحه بجام می و زنار بماند

راز عشق تو که از خلق نهان میکردم
گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند

بندها را همه دل باز و چون باد گسست
جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند

خانهٔ دل ز غمت زیر و زبر گشت و در آن
نیست جز نقش تو چیزی که بدیوار بماند

مانده مستم نه تنها که یکی در همه شهر
ناظری نیست که با چشم تو هشیار بماند

داشت عذری که نرفته است ز کوی تو صفی
رفتنش از پیش چنانها که ز رفتار بماند

چو آید و زلف شب آسا حجاب مه گردد
چه روزها که در آن سال و مه سیه گردد

چه جای زهد و تقوی که زآن دو چشم خمار
خراب کار خرابات و خانقه گردد

فقیه شهر که گفت از تباه کاری ما
ندیده خال تو کایمان کجا تبه گردد

بسر کلاه چو گرداند از خود آرائی
گذشته کار دل از کار تا کله گردد

گره ز طره به مگشا وره ز خط مبند
که دل اسیر تو بی لشکر و سپه گردد

دل از که رفت ز دنبال چشم او چه عجب
که پیش رفتن آن چشم دل ز ره گردد

کجا توان دل و دین داشت ز اختیار نگاه
که بیخود آنکه زان گردش نگه گردد

جز آن دو چشم که بر خونها گواهی داد
ندیده کس که بخون قاتلی گواه گردد

پناه دل بزنخدانش زان دو طره گرفت
رضا که دید که زندانی بچه گردد

ز راه دانه خال تو برد آدم را
سزد که ضامن ابلیس در گنه گردد

صفی به پیر مغان سر سپرد و تاج گرفت
گدای میکده زیبد که پادشه گردد

شاهدی کاهل نظر عشق جمالش دارند
دل بجا باشد اگر محو مثالش دارند

حسن او را همه دستی ز ارادت بدعاست / نی که اندیشه ز آسیب زوالش دارند
غیر مثلش که در اندیشه بود فرض محال / ممکنی نیست که در حکم محالش دارند
لب گشاید چو پی حل معما بسخن / اهل معنی عجب از حسن مقالش دارند
ناصح از عقل مگو کاین شتر از مستی عشق / رفته زان کار که در قید عقالش دارند
دل صفی بست بگیسوی تو چون اول عشق / بیم سرگشتگی افزون ز مآلش دارند

نکته دانان ز دهن یکسته دانند که بست
زان بتاراج دل اندیشه ز خالش دارند

ای حسین بن علی از باطن پاکت مدد / دم بدم عشاق و جان مست میلاکت مدد
نیست قبله یار من انسان که باید سوی خاک / بهر جذب قلب او از روح والاکت مدد
خاکسار کوی عشق تست جان جن و انس / تا شود معشوق من خاک من از خاکت مدد
عقلها حیران عشق تست و عقل یار من / تا شود حیران من از عقل و ادراکت مدد
هر سری را هست شوری بسته فتراک تست / تا فتد شور منش در سر ز فتراکت مدد
تا ز غیر من بپوشد چشم امید وصال / از دل حق بین و دست و دیده پاکت مدد
جز تو کس در عشق حق امساک از هستی نکرد / تا کند او ترک غیر از من ز ادراکت مدد
گر نبودی تو نبود از عشق در عالم اثر / خواهم اندر جذب یار از تیر لولاکت مدد

گشت عالی عرش و افلاک از علو همتت
برمرادی کن مرا از دور افلاکت مدد

در عشق تو آن بهتر که حاصل شود آخر — خونیست که جاری برخ از دل شود آخر
مژگان تو صف بسته چنین بی سببی نیست — بر هم زن صد قوم و قبایل شود آخر
بر زلف تو دلبستگی ما بخطا نیست — دیوانه گرفتار سلاسل شود آخر
اول بغمت سهل سپردم دل و غافل — گر زلف تو کارم همه مشکل شود آخر
جز فکر تو از خاطر و جز یاد تو از دل — چون نقش بر آبست که زایل شود آخر
هر طعنه که زد خال تو بر هستی عشاق — سهلست اگر حل مسائل شود آخر

در راه غمت جان بسپردیم و روا بود
گر در طلبت طی مراحل شود آخر

از بهر قرار دل دیوانه خود باز — با زلف تو گیرم ز سر افسانه خود باز
آواره بهر شهر چنانم که نه چیزم — یکدوست که پرسم خبر از خانه خود باز
برباد مده کاه خود ای شیخ که بگرفت — از حسرت رندان دل من دانه خود باز
مستی که فتد بر گذر میکده در راه — باشد که بداند ره کاشانه خود باز
سرمست چو بستم بتو پیمان ارادت — پیمایم از آن باده به پیمانه خود باز

هرچند که جان لایق جانان بخوی نیست	جان دادم و دیدم رخ جانانه خود را

برخیز صفی تا بگدائی بنشینیم
در میکده از همت شاهانه خود را

خیال سرزده آورد در کنار تنش	ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش
صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش	درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش
لطافت تن او ناورم بیاد مباد	که از تصور عقل آفتی رسد به تنش
ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح مگر	بلاله گفت که خاطر شکفت در چمنش
مرا بس است تماشای زلف و عارض او	بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش
چرا شکسته نباشد ز تاب طره او	دلی که دید بعنبری شکنج و شکنش
در آتشم که حدیثش کنند انجمنی	وز آن خوشم که ندیده است کس در انجمنش
به پیش قامتش آنکس که جان سپرد بحشر	قیامت است چو از من بر او فتد کفنش
بزیر جامه ز روح روان لطیفتر است	نموده ایم بتحقیق امتحان تنش
بچین زلف تو دل برخطا نرفت ولیک	خطا نموده مماثل بنافه ختنش

صفی سفر ز دو عالم نمود و خود نگرفت
دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش

بحرف آید گر او با من و هم جان را آوازش
ز دستم در کشد دامن بگیرم آستین بازش

کند گر پشت چون خاکم نشینم باز در راهش
فزون شد گر بلا بر جانم فزون از جان خرم نازش

بود دل همره آن دلبر که باشد دست پرورش
بود جان همره آن در تن که گردد پای اندازش

نهان میکرد دل رازی که بود آن غمزه را با من
بزانو اشک خونین گفت و شد با آه غمازش

گشاید پرده از رازم اگر پنهان کنم مهرش
بریزد چشم خون دل اگر افشا کند رازش

خیالم بست بر یک نقطه خال عافیت سوزش
خرابم کرد در یک شیوه چشم خانه پردازش

بهشیاری نیارد تاب در زنجیر زلفش کس
مگر دیوانه بود این دل که عمری گشت دمسازش

دلم زان طره بر بازیچه باشد گر هوا گیرد
چو گنجشکی که زیر بال شاهین است پروازش

عجب نبود ز عشق این گرچه عقل افسانه پندارد
سپردم جان بآن لعلی که احیا بود اعجازش

خبر نامد ز شهر عشق کاحوال صفی چون شد
ز حیرانی نداند هم خود او انجام و آغازش

دلا بموسم گل باده نوش و خندان باش
بده بنوش لبی خاطر و بخندان باش

به پیش از آنکه ز خاکت زمین شود آباد
بهل عمارت دنیا بخاک و ویران باش

هلاک غمزهٔ ساقی بدور جام شدن
اشارت است که ایمن ز کید دوران باش

رموز صومعه سربسته گویمت هشدار
مکن ریا و قدح نوش و یار مستان باش

ز گرد زهد فشاندن چه سود دامن دلق ... بیفکن این تن و فارغ ز دلق و دامان باش

نرفت خرقه تقوی برهن باده فروش ... چنین لباس بآتش بسوز و عریان باش

نصیب ز زلف و رخ اوست در ولایت عشق ... بقید این دو مجرد ز کفر و ایمان باش

پیام زلفش دیوانه بگوشم گفت ... که چند طالب جمعیتی پریشان باش

بجسم طاعت جانانت از گران جانیست ... پی نثار روی از پای تا بسر جان باش

ز طعن خلق مرنج ار ترا بفقر رهیست ... در این عمل یم زخار و مهر تابان باش

ببین بخلق که این یار وان یک اغیار است ... بگیتی عارف و عامی چو ابر نیسان باش

بکوی میکده رندان غلام پیمانند ... تو نیز بر سر پیمانه بند پیمان باش

مقام فقر و فنا دار السلطنت مفروش ... گدای کوی خرابات باش و سلطان باش

دو گام بیش اگر ره قلندرانه روی ... بآن دو گام برون از وجوب و امکان باش

صفی مده بدری جان که بر تو جان بندند
بر آستانه جانان ببیع و جانان باش

میرفت و بخود میگفت رمزی لب خاموشش ... زان رفتن و گفتن بود دلها همه در جوشش

میکرد بجنگ آهنگ چشمان پر آشوبش ... میبرد عنان از چنگ گیسوی زره پوشش

ره بند و خدنگ افکن مژگان صف آرایش ... جانسوز بلارک زن ابروی کمان کوشش

از گردش چشم ایدن شهری همه بیمارش
وز لعل لب میگون خلقی همه مدهوشش

بر هم زن و جمع آور در حلقه سیه مویش
به تیر و شبیخون تو دو طره بناگوشش

جان خستن و پروردن نقشی زخط سبزش
دل بردن و خون خوردن زنگی لب نوشش

خودرائی و خودسازی آویزه خنانیش
رعنائی و طنازی بند علم دوشش

تا چند قدح خواری پیمانه دهد لعلش
تا چند سخن یاری افسانه کند گوشش

جویم زخدا فوزی آرم که بگفتارش
خواهستم بدعا روزی گیرم که در آغوشش

خوبان بصفت الحق پیمان بصفا بستند
آئینه نشود یا رب این عهد فراموشش

دل بگیسوی تو پی برد و چشم آنجا بگرفتش
یاد از آن سلسله تا کرد سراپا بگرفتش

لشکر حسن چو صف بست بتاراج دل و دین
خال بنشست بره دل و تنها بگرفتش

آبم از سر زغم عشق تو بگذشت و نشستم
دست از دیده خونبار که دریا بگرفتش

هوش تا صبح قیامت دگر آن مست نیاید
که شد از چشم تو او بیخود و صهبا بگرفتش

خط سبز است و یا هاله بگرد مه رویش
یا خدا این نکند آه دل ما بگرفتش

سرو بالید ببالا و زمین تا بر زانو
بیخود از غیرت آن قامت و بالا بگرفتش

بر صفی نیست قامت زجنون زانکه بفکرت
نقش روی تو پری بست که سودا بگرفتش

چشم تو تیر و دهسی از خود و این دل ازپیش
دل زود گرش زپی سپرد از نگه ویش

دل تبطاول تلف ماند فروز هر طرف … غمزه کشد و نادمش طره کشد بپای پیش
روزی از آن عقیق لب بوسه نمود دل طلب … هی زد و گشت در غضب عقل ز سر شد از نهیبش
رفت و کشید دامن او از کف من بگفتگو … روز و شبم بجستجو تا بکف آورم گریبش
کرد اگر ز من نهان روی چو مهر و شد روان … خواست ز پی شود روان این تن زار چون زنیش
بود ز نازی ار که وی بوسه ز لب نداد و می … ورنه بمن نداده کی بوسه بمستی از میش
دیده وصال بس صفی فاش و عیان نه مختفی … تا بصباح از شبش تا بتموز از دیش
باد ز جستن مشربش بر لب من همی لبش … غم شکر است عنبش روح فزا شکر نیش

خال تو در مکابره تهمتن است و نادره
گیرد باج از کره گر بفرستی از ریش

روی بنیا ورد بمن یار که معیوب و بدم … لیک شد از خنده او فاش که بس بخردم
من شدم از خنده او واله و شرمنده او … دید چو شرم و غم من داد نمایش بخودم
تا نگرم پایه خود حاصل و سرمایه خود … تا بچه اندازه و حد کج و کجم پست و ردم
خویش چو دیدم بعیان تیره شد آئینه جان … تا بمقامی که روان گشت روان از جسدم

بیهده بنمود و دخل معرفت علم و عمل
آنهمه تحقیق و نظر معنی عرفان و اثر
جمله نمودم چو خسی پشه و مور و مگسی
من بگمان کز همه رو گشته ام آئینه او
تاخته ز افلاک برون باره و غافل ز کمون
گرمی من تابش من بد همه یخ و آتش من
گفتمش ای سلسله مو حاصلم از سلسله کو
گفتم من نادره ام در ره معنی سره ام
چیست که در راه طلب چند زدم پی باد
گفت ازین بیش دو صد هست در این مرحله سد
تا که بد آئین نشوی خودسر و خودبین نشوی
زهد فروشی و فلان لایق شیخیت و دکان
نطق و سکوت و ادبت دانش و جهل و طلبت
زانکه ز نفس است و هوا وز پی شید است و ریا
شیخی و پیشی و سری نیست بجز بیخبری

گشت مساوی بمثل خصلت شفق و حسدم
حاصل صد عمر دگر از لبنم تا لحدم
یا هوس بوالهوسی یا روش دیو و ددم
پشم شد و ریخت فرو چوب چو زد بر نمدم
کاشتر کین نفس حرون گشته بزیر لگدم
آب شد اندر رگش من تافت چو مهر اسدم
جز که بکار از همه شد عقده اندر عقدم
بینش هر باصره ام دافع هر گونه رمدم
هرچه که رشتم بتعب پنبه شد اندر سبدم
اینکه تو دیدی بعدد هست تهی از نودم
دور ز تمکین نشوی راه روی پر شدم
صوفی بی نام و نشان چیست بجبلت سندم
خوب و بد و روز و شبت بر همه نا معتقدم
عارف بیچون و چرا چون نبود معتمدم
زین همگی باش بری تا که بیابی مددم

مردی اگر پیشش نه کم ز کمی بیش نه   با احدی خویش نه یکدله دانی آحدم

گشت صفی پی سپرش باز نیامد خبرش
میروم اندر اثرش تا خبری زو رسدم

نگر بهر سفر بربسته محمل باز جانانم   که از تن میرود دنبال آن محمل نشین جانم

مکن بر من ملامت گر ز چشمم موج خون خیزد   که اندر بحر هجرانست هر دم خوف طوفانم

عجب نبود اگر پیراهن طاقت قبا گردد   بود هر لحظه چون بر دست انبوهی گریبانم

امان ندهد مرا غم آنقدر کز دل کشم آهی   مجال از چشم سوزن تنگتر گردیده میدانم

نگر بیرفتش از خاطر هوای ماه کنعانی   چنین میدید در بیت الحزن گر پیر کنعانم

شب اندر خواب بگفتیم سخن با زلف مشکینش   سیه روزیست تعبیرش که مو بر مو پریشانم

ندادم هیچ مجنونی سراغ از خیمه لیلی   فزون گشت ارچه گام اندر ره از ریگ بیابانم

از آن خال سیه خاطر نشد ز اندیشه ام خالی   که هندوی خود آیین خواهد از کف برد ایمانم

خط نورسته باشد بر کمال حسن او آیت   خوش از بستان روح افزایش آید بوی ریحانم

کجا من ترک میگویم که هوشم برد از سر   بجی کاید بگوشم از کوی عشق آواز مستانم

خرابی از خراباتی شدن مملکت و میدیدم   که از سر رفته رغبه میرد و سودای سامانم

بیادم یاد او نگذاشت حرفی در گهر خواهی   بدامن تر چه گردد موج زن دریای عمانم

خموشی شرط عشق آمد نه من گویم که در مستی
ندانم کیست میگوید سخن زین رمز حیرانم

صفی را عشق و رندی سرنوشت افتاد در قسمت
چه باک ار بی نمازی گوید آلوده است دامانم

هیچ شگفتی ز هرچه هست بعالم
نیست عجیبتر ز چشم خیره آدم

میخورد از روزگار نیش بیابی
باز طمع زو کند بنوش دمادم

هرچه کم آری ز دهر خواهی ازو بیش
هیچ نیابی که کرده بیش ترا کم

ماتم یاران نکرد عیش ترا تلخ
عیش ندیدی که بود قاصد ماتم

جمع کنی مالها بعمر و نبینی
بهره از آن جز وبال و حاصل جز غم

جمع تو کردی برنج و خورد براحت
آنکه نبودت بهیچ زخمی مرهم

هیچ نگوید که خواجه مرده و از وی
بهر من اسباب زندگیست فراهم

هیچ نیاری بیاد آنکه ترا چیست
حاصل هستی عمل چو گشت مجسم

هیچ ندانی که آدمی بحقیقت
چیست که بر ماسوا سراست و مقدم

رتبهٔ خود را گرفت هرچه ز هستی
بهره ور آمد چه آشکار و چه مبهم

بر اثر خود بوند انجم و افلاک
بر قدم خود روند اشهب و ادهم

اینهمه باشد ولی شگفت تر از نقش
فکرت نقاش بین و حکمت اعلم

میبرد دل من باآن ترک ختائی چون کنم ‌‌ ‌ با شکنج طرهٔ اش زور آزمائی چون کنم
خواستم جویم میانش بست عقلم را بموی ‌ ‌ با چنین بیدانشی کشورگشائی چون کنم
خال او دیدم پی آن دانه رفتم سوی دام ‌ ‌ از کمند پرخمش فکر رهائی چون کنم
از هوا گیری آن گیسو شکستم پر و بال ‌ ‌ مرغ دامم من بشاهین هوائی چون کنم
عشق دریائیست کانجا چاره نبود غیر غرق ‌ ‌ آشنا در وی باین بی دست و پائی چون کنم
ما و عجز و بینوائی یار و استغنا و ناز ‌ ‌ تا باستغنای او با بینوائی چون کنم
پیش شمع روی او پروانه سان سوخت جان ‌ ‌ در شبان وصل تا روز جدائی چون کنم
ناله های عاشقی آید ز هر بندم چو نی ‌ ‌ گوش جان بر نغمهٔ چنگی و نائی چون کنم
گر نیاید بر بهای باده ام روزی بکار ‌ ‌ خرقه و سجاده را در تنگنائی چون کنم
دلق و تسبیحم نمی شد رهن در کوی مغان ‌ ‌ با چنین تر دامنیها پارسائی چون کنم
توبه و تقوی سزاوار است بهر شیخ شهر ‌ ‌ منکه رند و عاشقم کار ریائی چون کنم
عاشقان از اول از کبر و کبریائی رسته است ‌ ‌ کبریای عشق بینم کبریائی چون کنم
دل شکست از زلف یارم گر ز غم ساغر ز سنگ ‌ ‌ استخوان دیگر نگیرد مومیائی چون کنم

بندهٔ عشقم نخوانم بعد ازین فرمان عقل | از خدائی رسته باشم کدخدائی چون کنم

ناصحم گوید صفی می نوش و از زاهد بپوش
من بصفوت زاده ام این بی صفائی چون کنم

گویند که من بر کف در راه تو سر دارم | از سر بسرت گر خود عمریست خبر دارم
عرض سر و جان کردن باشد عجب از عاشق | هست از سر و تنگ آن خاکی که بسر دارم
هیچ از دهنت رمزی با کس نتوانم گفت | باآنکه بهر موئی تقریر دگر دارم
آنست که میبودم برگردن گیسویت | هجر تو چنانم کرد کاکنون بکمر دارم
طوفانی بحر عشق من دانم و دل زیرا | از موج غمت هر دم صد زیر و زبر دارم
هرگز نشوم دیگر پابند قیامتها | تا قامت و رفتارت در مد نظر دارم
لعل لب نوشینت آمد بسخن یاد دم | این شیوهٔ شیرین را زان تنگ شکر دارم
من دلق ریائی را در میکده ها شستم | سودای تصوف را با دامن تر دارم
بالای بلندت گر دحند انکه زمین گیرم | زان شاخ صنوبر باز امید ثمر دارم

اندیشهٔ آغوشت میکرد صفی وقتی
سودای جوانیرا پیرانه بسر دارم

با کعبه بجز کوی خرابات نکردیم | جز ابروی او قبله حاجات نکردیم

جز بر حرم عشق تو احرام نبستیم — جز در گذر میکده میقات نکردیم
هرچند کم از ذره به سامان تو بودیم — از مهر رخت روی بذرات نکردیم
اینخرقه که آلوده به سالوس و دغل بود — تطهیر جز از آب خرابات نکردیم
گوشی که پر از بانگ نی و نغمهٔ چنگ است — واعظ بپند برار که بطالات نکردیم
سر بود بپای خم و بر گردن او دست — بالا سر و دست از بمناجات نکردیم
برکار دگر دل ز تماشات نپرداخت — صوفی صفت از صیقل مرآت نکردیم
بودیم زمین گیر ببالای تو چون خاک — در جستهٔ عروج از بسماوات نکردیم
غیر تو چو ثابت بعدم بود بتحقیق — اظهار وجود از پی اثبات نکردیم
در عشق تو از خلق کشیدیم بس آزار — در شیفتگی قصد مکافات نکردیم
با زهد فروشی که عبوسش بجبین بود — المنة لله که ملاقات نکردیم
دل در خم گیسوی تو چون یکدله بستیم — ز آنحلقه دگر میل بمقامات نکردیم
بیرنج رسیدیم بمقصود از آنصرف — در علم و عمل حاصل اوقات نکردیم
رفتیم بپیش لب جانبخش تو از هوش — و اندیشهٔ اعجاز و کرامات نکردیم
دادیم دل و دین همه بر خال و خط دوست — تا شیخ نگوید که مواسات نکردیم
ز آنچشم که مستانه بما کرد نشستیم — در گوشه و اندیشهٔ ز آفات نکردیم

برابروی دلدار پناه از همه کونین تائید صفی الحق ما پیر خرابات	بردیم و بدل فکر بلیات نکردیم میگفت که جز محض عنایات نکردیم

پیمانهٔ درستی که به پیمانهٔ ما بست
نشکست گر از ترک اضافات نکردیم

از چشم تو ما مست و ز لعل تو بجوشیم	با ساغر و می رسته ز خود رفته ز هوشیم
تا چشم کی این سو کنی از دل همه چشمیم	تا حکم چه بر لب دهی از جان همه گوشیم
از شیوهٔ لعلت همه سر باده پرستیم	از گردش چشمت همه دم خانه بدوشیم
از چشم تو است ار همه با جان بی خشکیم	وز لعل تو است ار همه با دل بخروشیم
زانحال که از چشم تو دیدیم خرابیم	زانجام که از لعل تو خوردیم خموشیم
از چشم تو آواره ز ادوار سپهریم	با لعل تو مستغنی از الهام سروشیم
واعظ مدران چشم که ما گوش بچشمیم	زاهد چه زنی نیش که پروردهٔ نوشیم
از گوشهٔ چشمی همه میخانه نشینیم	وز جرعهٔ لعلی همه سجاده فروشیم
چون چشم بپوشد همه ساعی بخطائیم	چون لب بگشاید همه بیجان چو نقوشیم

در میکده منظور صفی الحق از آنیم
کز شیخ گریزان چو طیوری و وحوشیم

من اندر خرقه دوش از سوز می غرق عرق گشتم — همی با حق حق نزدیک و دور از ما خلق گشتم

ببردند اندر مقام قاب قوسینم عروج جان — جوار دوست را واصل‌تر از عقد صدق گشتم

عجب سیری ز جان دیدم که بر حل معانی — کتاب روح میکردم ورق تا که ورق گشتم

درو دیدم جمال یار چون بشکافتم جان را — نه تنها فالق النور آمدم رب الفلق گشتم

عجب رحمتعلی نفکند در مرآت دل پرتو
چو بودم غرق عصیان رحمتش را مستحق گشتم

من بملک دل شهنشه بوده ام تا بوده ام — از رموز عشق آگه بوده ام تا بوده ام

دل بر آن گیسوی مشکین داده ام تا داده ام — محو آن رخسار چون مه بوده ام تا بوده ام

دفتر و سجاده یکسو هشته ام تا هشته ام — دور از زهاد ابله بوده ام تا بوده ام

درس عشق از خط ساقی خوانده ام تا خوانده ام — بحر علم علم الله بوده ام تا بوده ام

کوی جانان را بمژگان رفته ام تا رفته ام — خاک آن ایوان و درگه بوده ام تا بوده ام

راه با اهل طریقت رفته ام تا رفته ام — سالکان را رهبر ره بوده ام تا بوده ام

از من آلوده دامان کسب پاکی در خور است — چون ز خود بینی منزه بوده ام تا بوده ام

بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل نظر — خویش برهان موجه بوده ام تا بوده ام

گر ببخشد جرم عالم را صفی بر جاست چون — بندهٔ رحمتعلی شه بوده ام تا بوده ام

ریزه خوار خوان عشق قائم جهانی گشت از آنک
ریزه خوار نعمت الله بوده ام تا بوده ام

گفتم که بجام تست خون دل تا چند ریزم
گفتم بجهان صد شور انگیخته از لب
گفتم دل سودائی مجنون شد و صحرائی
گفتم که قیامتهاست ای پرده نشین از تو
گفتم بگرفتاری جویم ز که دلداری
از سلسله کار دل هرچند که شد مشکل
گفتند بغمخواری در ناله و در زاری

گفتا که بود خونها در ساغر لبریزم
گفتا پس ازین بینی شوری که برانگیزم
گفتا که به بند آید چون طره فرو ریزم
گفتا که قیامت بین آنلحظه که برخیزم
گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم
زلف تو نه بگذارد کز سلسله بگریزم
مرغان شباهنگم مستان سحرخیزم

برخاست صفی آسمان خود از سر عقل و جان
تا با غمت از پیمان بی این دو بر آمیزم

خواهم از دیوانگی هرچند بکشم دست من
گیرم از ساقی نگیرم من بهشیاری شراب
همچو مرغ و ماهی اندر زلف یار افتاده ام
گرچه این پیوستگی ز ایمان و جان ببریدن است

باز در زنجیر گیسوئی شوم پابست من
چون کنم کز حال گردم ز آن دو چشم مست من
ما و دل او در هزاران دام و در صد شست من
مو بمو خواهم دل اندر زلف او پیوست من

گر درِ این صوفی گری دستم نگیرد میفروش — باز کی خواهم ز عجب خانقاهی رست من

گفته خواهم عیادت کرد از بیمار عشق — تا تو آئی بر عیادت رفته ام از دست من

صد قیامت رفت و بر نگرفتیم روزی ز خاک — پیش بالای بلندت هر چه گشتم پست من

گفته هستی صفی را کرده محروم از وصال
روی بنما تا بکلی بگذرم از هستِ من

عادت ابروی تست فتنه در انداختن — آفت عالم شدن تیغ بقهر آختن

زلف ترا شیوه است دل بر آویختن — روی ترا در خور است دیدن و جان باختن

یکتنه خال تراست شوکت غارتگری — از طرفی خاستن بر سپهی تاختن

ماند گرفتار خار گل که برویت شکفت — گشت زمین گیر سرو پیش تو ز افراختن

ز آتش عشق تو جان گر بگداز دروا است — نیست در این سوز و تب چاره ز بگداختن

چشم شناسا نداشت هر که بجمعیت ندید — کور دلان را سزاست دیدن و نشناختن

غفلت و نسیان ماست عادت بیچارگی — از تو فرامُش مباد عادت بنواختن

ز غلیانم مُغی بر درِ میخانه گفت — جان و سر اینجا نباست یکسره در باختن

در رهِ عشق ای صفی این بوَد اوّل قدم
ز آتش دل سوختن با غم جان ساختن

هر راست چرا برلب پیش لب قند تو | مارم نه بت منقلب کان نیست پسند تو

بر لعل شکر خیزم خوان تا شکر انگیزم | گو حرف که جان ریزم بر قالب قند تو

گیسو چه کنی زنجیر پابندیم از تدبیر | مائیم بهر تقدیر بی سلسله بند تو

دل رسته ز هر قیدی جز موی تو بی شیدی | بیرون نرود صیدی هرگز ز کمند تو

عشق تو جوان پیرم کرده است وز جان سیرم | باشد که زمین گیرم بر سرو بلند تو

هیشت من ابجد خوان چون دایره سرگردان | هر کس بکسی حیران من گول هنند تو

من پرسم اگر چونی چند آریم افسونی | دل داند و دلخونی چون من ز چند تو

ای خسرو جان برخیز شهد از لب شیرین ریز | هرگز نرسد شبدیز بر گرد سمند تو

در خواب تو بر بالین سازم ز روان بالین | چند ار نزند نسرین پهلو به پرند تو

مژگانت بهر موقف یکسر زده بر صد صف | حرز آورمت مصحف از بیم گزند تو

پرسم من از آن نازت تا بشنوم آداب | از بوسه کشد نازت این حاجتمند تو

تا بر رخت از غافل چشمی نفتد کامل | در مجمر حسنت دل سازیم سپند تو

رازی که بلب گویم پیشت باادب گویم
از عشق و طرب گویم نه از پی پند تو

دلی که میکشد اورا کمند گیسوئی | کجاست راه که یابد رهائی از یسوئی

سزانست آنچه دل از دست طرهٔ تو کشد
که گرد نخجیر آهنگ سخت بازوئی

جراحتی که مرا دل ز تیغ هجران یافت
گذشت از آنکه پذیرد بوصل داروئی

بهیچ راه بجستم یکی میان ترا
شد از چه خاطر باریک بین من موئی

از آن کمر که تو بستی و برگشودی خاست
دگر ز دیدهٔ دریا نشین من جوئی

شوم غبار و بگیرم ز مهر دامانت
اگر بقهر بگردانی از رهم روئی

صفی ز نام بط باده مست و مخمور است
چه جای آنکه ز میخانه بشنود بوئی

این کمر جانا که تنگ از بهر نیرو بستهٔ
دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بستهٔ

بر شارت جان ما باشد بکف محتاج نیست
آن خیالی کز اشارتهای ابرو بستهٔ

از کمان دارتی ابرو و ز کمین گیرتی خال
راه رفتار و سکون بر ترک و هندو بستهٔ

گرچه آسان میگشائی بهر حلق ما کمند
حلقه ها بینم که بس مشکل بگیسو بستهٔ

این نباشد سحر کز چشمت دگرگون گشت حال
تا گشائی لب بافسون چشم جادو بستهٔ

از میانت در شگفتم معجز است آن یا طلسم
یکجهان را جان بوهم آن که بر مو بستهٔ

ای صفی بیگانه شو از خویش و بی پروا ز خلق
جای غیری نیست با آن دل که با او بستهٔ

امروز نیامد بمن از دوست بریدی — ناورد از آن لعل دلاویز نویدی
هر روز پیامش سوی رندان سحرخیز — پس زودتر از قافلهٔ صبح رسیدی
ای پیک صبا گو بوی از خاک نشینان — یا همچو غزال از چه یکبار کشیدی
گفتی که دم آخرم آئی تو ببالین — باز آی که دیگر بقا نیست امیدی
تا بر ننشیند بضمیر تو غباری — پیشت نفس آهسته کشیدم و تو دیدی
خون گشته دل از طرهٔ مشکین تو تا نا — بین اشک من از نافهٔ نابسته شنیدی
پیش گل رویت بزد ار لاف شکفتن — چون باد سحرگه دهن غنچه دریدی
بایست که از خون شهیدان کند امساک — آن شیخ که بشوید دهن از ذکر نبیدی

شد کهنه صفی دلق بباز ار خرابات
یک بار در آور زپی رهن جدیدی

در طواف حرمم گفت بگوشش آگاهی — حلقهٔ میکده راهم بادب زن گاهی
بینی از مژدهٔ میخانه صفای رخ دوست — گر کنی سعی و در آن حلقه بیابی راهی
نیست در صومعه سودی بخرابات گرای — قلب خود نقد کن از صحبت صاحب جاهی
وفائیست در دوست که عشاق رسند — اندران کوی نه هر بیخبری خودخواهی
همت پیر مغان بین که ز رندان همه عیب — دید و پوشید و در اکرام نکرد اکراهی

چو ز عشاق کرم زاهد بیچاره گدا است
بکف آور گهر از مخزن شاهنشاهی

هیچ سائل ز در میکده محروم نرفت
بکجا کرد توان رو ز چنین درگاهی

خوشه از خرمن صاحب کرمی بر که بقدر
پیش او حاصل کونین کم است از کاهی

یوسف مصر معانی تو ئی آخر ز چه روی
بکنی عمر گرانمایه تلف در چاهی

روز خود بی می و معشوق بکن شب همه عمر
خرد سال است که یکهفته بود بی ماهی

قدمی هم بصفا بر در میخانه گذار
تا مگر دست تو گیرد صفی اللهی

برده عقل و هوش از من دلبری قدح نوشی
نازنین گلندامی یاسمین بناگوشی

زیرکی زبر دستی چابکی قضا شستی
روز تا بشب هستی پای تا بسر هوشی

رند حیله پردازی شوخ فتنه اندازی
دلفریب طنازی بذله گوی خاموشی

شاهدی کمان ابرو مهوشی مسلسل مو
ریخته فرو گیسو تا کمرگه از دوشی

هشته نی بکس جانی یا سر تنی سامانی
غیب مردمان دانی عیب عاشقان پوشی

هر که بیند از دورش میشود بدستورش
پیش چشم مخمورش عبد حلقه در گوشی

نوبتی مرا آن مه آمدی بپیش از ره
چون بدیدمش ناگه برگشودم آغوشی

گفتمش نهان تنها چند میزنی صهبا
هم توان زدن با ما جام همچو می جوشی

گفت شیخ سجاده وانگهی کشد باده ... با چو من بتی ساده اینت دلق مغشوشی

بشنوند گر خلقت برکشند از حلقت ... بر درند هم دلقت با هجوم چاووشی

باشد از غلط رائی عشق و باده پیمائی ... با بتان یغمائی بی حجاب و روپوشی

عاشقی و میخواری در لباس دینداری ... نیست جز تبه کاری یا که خواب خرگوشی

گفتمش مکن پرخاش تو حریف و من قلاش ... نیش را بهل خوش باش وه گرت بود نوشی

من نه خشک و خودخواهم اهل درد و آگاهم ... من صفیعلیشاهم نی کجی غلط کوشی

با من آ میخانه بین شکوه شاهانه ... آن نیم که از خانه گندم برد موشی

گرچه رندم و سرخوش نیست زیر دلقم غش ... برگذشته از آتش با دم سیاوشی

نیستم بتدبیری هر دم آشنا گیری ... زود شو زکس سیری دوست کن فراموشی

من سر خراباتم فارغ از خرافاتم ... نی زروی طاماتم زهد خشک بفروشی

خرقه پوشم از کیشی چون تو نی کج اندیشی ... عاقبت نیندیشی حرف پیر ننیوشی

گفت با توام زین پس یار نی بدیگر کس ... سال و مه هم آئین پس روز و شب هم آغوشی

آمد و مکرم شد خرقه پوش و محرم شد ... ره روی مسلّم شد تند و باده نخروشی

این خود از خردمندی بود طیبت و پندی
باشش با صفی چند ده بنصح او گوشی

تو اگر گشاده از ما ز رهِ مجاز گردی / برضا کشیم نازت چو تو خو به ناز گردی

سوی عاشقان مفتون نبردشهی شبیخون / تو بما ز چشم میگون همه ترکتاز گردی

تو بس ار چه خوبروئی همه دم بهانه جوئی / نگذشت گفتگوئی که بهانه ساز گردی

بجهان و روزگاران ز بتان گلعذاران / نکند کسی این بیاران که تو دلنواز گردی

تو انامل بلورین نزدی بزلف مشکین / مگر آنکه ز اهل آیین همه کشف راز گردی

ز رهت چو گشتم آگه تو بطره بستیم ره / سفری که بود کوته بر ما دراز گردی

چو زدی بطره دستی دل عاشقان شکستی / بشکسته باز بستی گرهی که باز گردی

رهِ موت گیرم از سر شنوم اگر بمحشر / بجنازه ام تو دلبر ز کرم نماز گردی

بخدا صفی علائق ببر از خود و خلائق / سر و جان کجاست لائق که براو نیاز گردی

گر عناصر سر گران گردند با ما نوبتی / ترک تن گوییم گر ایشانم نباشد منتی

روضه کو خاک آدم را بباد از داد داد / شائیم آتش را گرش آبی نهیم یا غرقی

گفت دانائی چه سنگی قدرش از لعلست بیش / گفتم آنکش مهر قدر افزا بتابد ساعتی

فقر و شاهی هر دو در بازار عشق افسانه است / چیست رطل آنجا که دریا را نباشد قیمتی

کیش عشق از آن گزیدم تا کرام الکاتبین / در قلم نارند نامم را بجرم و طاعتی

بندگی را بر خداوندی نیاری گر فرود آوری بر کف اگر داهان عالی همتی

بی نشانی یک نشانست ارکه داری خوی عشق
نیست عاشق آنکه آید در نشان و نسبتی

در انجمن بخرام آمدی و زد و بستی سخن بپرده سرودی و لب فرو بستی
حدیث حسن تو هر کس بیک زبانی گفت طلسم دلبری خود بگفتگو بستی
هوای عشق بدریا دلی توان بستن سر و زگریه مرا گر بدیده جو بستی
دلم بکشور حسن تو شد بصید نظر ره برون شدن از خال و خط ابرو بستی
نزاع زاهد و صوفی بانتزاع تو بود که نقش خود همه بر خار و گل نکو بستی

اشعار متفرقه از مرکبات و مفردات

ای طره شکنت برهم زن سامانها و انخال خود آئینت غارتگر ایمانها
از غمزهٔ فتانت بس جان بگروگانت وز چاک گریبانت بس چاک گریبانها
خلقی زغمت هر شب در ناله و دریارب جانها زلبت برلب لبهاست بدندانها

تا چشم کنی نکو بندی بسر صد جادو
هر موئی از آن گیسو دستی است ببستانها

بنما رخ و فسخ کن ایۀ می مینو را — بنشین خوش و خلخ کن بفشان گل گیسو را

در زلف چسان بستی یک سلسله مجنون را — در چشم کجا دادی جا اینهمه جادو را

چشمی که بگرداندی در دیدۀ ما ماندی — یعنی که نه هر چشمی دارد رم آهو را

حرفی بزبان خود با طرۀ مشکین گو
آور بزبان با دل مینای سخنگو را

آیا شود آن روزی کآئی تو بمهمانم — آری نمک از لعلت بهر دل بریانم

وز خنده شکرریزی زان لعل دلاویزم — یاقوت روان بخشی زان حقۀ مرجانم

تعویذ نظر گردد برگردن تو دستم — قربانی ره گردد بر مقدم تو جانم

گاهی بسپاری دل بر صحبت و گفتارم
گاهی بگذاری سر بر سینه و دامانم

من اشعاره قدس سره العزیز

خویش مکن ز ما نهان خیز و بیا سخن بگو — رمزی از آن لب و دهان بی لب و بی دهن بگو

عشق ترا چو سر جان از همه کس کنم نهان — نیست منی و در این میان وصف رخت بمن بگو

از دل خویش بوی تو می‌شنوم بموی تو — بیکشدم بسوی تو زلف تو زان شکن بگو

سرو قدا قیام کن ور دل ما خرام کن — رخ بنما کلام کن گردد گل از چمن بگو

من نوادر اشعاره

عجب آمدم که آمد ز تو مژده وصالی	که بعمر خود ندادم بوصالت احتمالی
بنما رخ ارچه شاهی ز حجاب طرهٔ گاهی	که شبی بروی ماهی نگرم ز بعد سالی
بتو زیبد ار که خوبان برخت شوند قربان	که ندید چشم دوران ز تو خوبتر جمالی
بفقیه طعنه کم زن بسبزه دلی و خامی	که ندیده روی ماهت که نبرده ره بحالی

من افکاره قدس سره

دل رفت وره از دستم زان نرگس مستانه	بی ساغر و می مستم حاجت چه به پیمانه
سجاده نشینی بس در صومعه با هر کس	دیگر نشوم زین پس دور از در میخانه

فی اشاراته نور الله مضجعه

کسی که کرد نفی تفسیر من	که این نه ز دست باشد از پیش ازین
بخندد ابلیس بر آن بینوا	که این بود ز احمقان اولین
دو صد هزار نظم و نثر صفی	جهان نموده چون بهشت برین
تو اعشمی که نشنوی بوی گل	چه حاصلت ز سنبل و یاسمین
چه حاصل آنکه آفتاب منیر	بتابد آن بهمه خفاش و عمین
صفی نرنجد از کلام حسود	که گفته حرفی از ره حقد و کین

ولیک باشدم از اینسره دریغ — که حق نموده لعن بر مفترین
براو دهد خدای توفیق آن — که تا شود به بخردی همنشین

فی العرفان

تاکی سخن ز حاضر و غایب — بر خود نگشته هیچ مراقب
نشناخته وجوب ز امکان — بدیهی قسرار ممکن و واجب
نموده رتبه و نمائی — تحقیق از وجود و مراتب
از خود کشی حساب خداوند — در بندگی نگشته محاسب
گوئی بس از غرائب عالم — در خود ندیده هیچ غرائب

فی الربیع

هنگام بهار است و چمن پر گل و سوسن — آفاق چو بتخانهٔ چین گشت مزین
از پرده در ارخ بنفشه و زایه ارمن — تا دیده گیتی بتو گردد همه روشن

من بدایع اشعاره

سراغت دارم ای ماه یگانه — حریفان را روی هر شب بخانه
چو آئی نزد ما ننشسته برجا — در اندازی ز پی رفتن بهانه
خوشا آنروزی که بودی یار با ما — نبودت کار با اهل زمانه

بمازابرو چو میکشی کمانکش / کشیدی تیر مژگان زاکمانه
نگر داخی خدنگت با نشانی / همانا جز دل ما را نشانه

مفردات

وقت عیش و وقت نوش است ایصنم / گاه ترک عقل و هوش است ایصنم

فرد

زلف تو دلم را بطپش آورد آری / چون دام به بیند بطپد قلب کبوتر

فرد

زتنهائی دلم دیوانه شد آن یار بهدم گو / برسوائی برون از خانه شد آن زلف برهم کو

فرد

کرمهای ترا هرگز فراموش / نخواهم کرد اگر گردم کفن پوش

فرد

دل و دین و علم و عقلم که شدم بعمر حاصل / صنمی چنانکه دانی بلطیفه کرد زایل

فرد

گر هیچ جامه مرد ندارد بروزگار / بهتر ز جامه که دراو هیچ مرد نیست

فی التهنئة

امروز روز عید غدیر است / برو دست شاه چشم فقیر است

گردون خمیده پیش زمین است / دریا کفیده پیش غدیر است

عالم پر از نشاط و سرور است / گیتی پر از بساط و سریر است

وله طاب ثراه

پیش رویت جای دیگر آفتاب و ماه نیست / کاین دو را در خرمن حسن تو قدر کاه نیست

دل در آن گیسو شدی چون گفتمش وقتی درای / گفت موئی تا که بر خود جنبم اینجا راه نیست

من افکاره

گر بهی تا زخم زلف بتی وا نکنی / دست از جان بکشی ترک تمنا نکنی

زرد رو دارد ت این چرخ سیه کار کبود / بقدح با صنمی تا می حمرا نکنی

فرد

وعده کردی که بمن یکدل و یکرو باشی / نه ستمکار و دل آزار و جفاجو باشی

فی التضرع

نیست روی توبه و برگشت بر حق دیگرم / یا شفاعت خواستن از پیر و از پیغمبرم

میروم بر درگهش با جان پر امید و بیم / تا که خواهد از بد و نیک آنچه آرد بر سرم

فرد

روی بر هر کس کنی با تیغ تیز
رو باو آورده بخت مفلسش

فرد

کمند گیسو را گره از چه زنی
کمان ابرو را بزه از چه کنی

فی التنبیه

گر تو ای دل تارک دنیای مستعمل شوی
در جهانی کان ندارد کهنگی واصل شوی

بایم استیزه است گر خواهی جهان بر میل خویش
بایم و کوه ار نمائی پنجه مستاصل شوی

بر رموز علم الاسما چو آدم پی بری
گر خموش از قیل و قال علم بیحاصل شوی

فرد

ز خیالت ای پریرو شده پیکرم خیالی
نگذشت از خیالم بلطافت مثالی

من نتایج افکاره

بنیاد جهان چو یافت تأسیس
شد بو البشر آشکار و ابلیس

باشد مثل انکه گشت در رمل
شد خانه هشت جای انکیس

فی التضرع والانابه

ای آنکه بامر تست ایجاد
یادش کنی ار کست کند یاد

غیر از تو بهر دم از مکاره
مارا نرسد کسی بفریاد

ای آنکه تو نی بذات موجود — باقی همه فانیند و نابود
از جود تو گشت عالمی خلق — ما راست امید بر همان جود

وله فی المناجات

ای بار خدای لایزالی — ذات تو عری ز خلق و عالی
پیوسته کنم گنه که بر من — عفو تو رسد علی التوالی

وله فی التضرع

ای بار خدای فرد و احد — هستی تو بحال بنده شاهد
با خلق تو نیستم مخاصم — جز نفس که با ویم مجاهد

فی الاستغاثه

ای بار خدای مستعانم — ای خالق جسم و رب جانم
هر لحظه کنم گنه که هر دم — غفاری تو دهد امانم

وله فی المعرفه

خداوند ذو الجلال روان بخش ذو الکرم — برآرنده حدوث برآزنده قدم
منزه ز چون و چند مقدس ز کیف و کم — نه در بود او زوال نه در داد او ستم

کند هست هرچه را هستی است مستحق

بوجه کمال کرد تجلی ز غیب ذات
هویدا شد از تمام اسماء و در صفات

رخ از موهبت نمود بمرآت ممکنات
هر آن ممکنی گرفت ز وی خلعت حیات

شد آیات رحمتش شئونات ما خلق

در معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

از قدرتش یکیست باشد گرت نظر
کارد ز شیئی پست اشیاء خوبتر

چون مایه حیات که آبست از حجر
وز خاک تیره گون سرو و گل و ثمر

هم طلعتی که رشک از وی برد قمر
هم شاهدی که شمس گیرد ز وی جمال

گنجی نهفته بود اندر حجاب ذات
گردید جلوه گر در اسم و در صفات

فرمود در ظهور ایجاد کائنات
هر ممکنی گرفت ز او هستی و حیات

تا ره به بی نشان نیابد از ثبات
مرآت خود نمود وجه علی و آل

حق آست آنکه نیست ذاتش فنا پذیر
بی شبه و بی شریک بی مثل و بی نظیر

بر خار و گل مجیب بر جزء و کل مجیر
بر ما خلق محیط بر ما سوا مدیر

تابنده بر وجود بخشنده بر فقیر
ذو الجود و ذو الکرم ذو العز و ذو الجلال

بر طاق کعبه بود بتهای بعید د	فرمود با علی سلطان ذی رشد
نه پای و کن بتان ز طاق خانه رد	کند آنچه بد صنم سر پنجهٔ صمد
تا سر لا اله الا هو الاحد	گردد عیان فاش بی ریب و احتمال

وله قدس سره العزیز

تسبیح می کن ای فرخنده اوصاف	بشارت ده که سیمرغ آمد از قاف
غباری کز زمین در راه او خاست	مصفاتر بد از آئینهٔ صاف
گذشت ادوار ما قبل از بد و نیک	از این پس دورهٔ عدلست و انصاف
بزعم جرعه نوشان صفابخش	نماند اندر صراحی درد اجحاف

من لطایف طبعه

اگر عیان شود از اهل شرع و فقر فجور	ز آدمی نبود هیچ عیب و نقصی دور
تفاوت آنکه بود چشم اهل دل روشن	بطلعتی که ز دیدار اوست زاهد کور

فی المناجات

صفی یارب که مخلوقست و نادار	بنا داری کرم از کل خلایق
تواند کرد عفو هر گناهی	تو دانی کاندرین دعویست صادق
عجب نبود تو بخشی گر گناهش	که مولائی و دارائی و خالق

فرو مانده نی گر بغم وابتلائی
نمایم ترا راه بدار الشفائی

شفا خانهٔ حق که از بستش رحمت
بر آن در که در راهست آنجا و دائی

حسین آن خداوند ملک شهادت
که از مهر او نیست برتر ولائی

بود سایه اش ظل ممدود باری
پناهنده گر که جوید لوائی

اجابت بنام حسین است از حق
که از اضطرار ار کند کس دعائی

بود تا که مفتوح و ملجأ جنابش
مبر جز بسوی گر بری التجائی

کی آسان شود مشکلی بر خلایق
جز از دست و بازوی مشکل گشائی

که باشد حقش خون بها جد پیمبر
ولی باب و مادرش خیر النسائی

بمهرش جز از آدمیزاده یکدل
بر آدم نمیرفت هرگز خطائی

گر ابلیس از رفعتش بودی آگه
نمیکرد از آن سجده هرگز بائی

در تاریخ قران ناصرالدین شاه سعید فرماید

ناصرالدین شه دو قرنست آنکه باشد شهریار
اینچنین شاهی بماند قرنها در روزگار

عالی و دانی برایامش براحت شاد کام
صوفی و زاهد ز اقبالش بعزت سازگار

خواست از قرآن صفی تاریخ این قرن عظیم
رب قد آتیتنی شد تا من الملک استوار

قرنها بس گشته اندر دور گیتی آفتاب
گر کند شاید بدین قرن مبارک افتخار

در تاریخ جلوس فرماید

گشت دور زمانه بر دلخواه	از جلوس مظفرالدین شاه
خسروی دلنواز و کامل سیر	شهریاری خلیق و روشن راه
صد هزاران نیاید از شاهان	این چنین شاهی از خدا آگاه
سیصد و چارده ز بعد از الف	از پس هجرت رسول اله
شه مظفر نشست بر اورنگ	دارد از آفتش خدای نگاه
تا که باز است باب رحمت حق	باز باشد بعدل این درگاه
ناصرالدین شه ارچه شُست بعدل	نامه هایی که بُد ز جور سیاه
لیک پنهان ز وی ستمکاران	کرده بودند کار ملک تباه
دست استم بعهد خسرو نو	از گریبان خلق شد کوتاه
بهر تاریخ این جلوس نکو	که نشسته است شاه نو بر گاه
مصرعی خواستم ز پیر خرد	نقش شد بر ضمیرم این ناگاه
ظلم رفت از میان و شد تاریخ	شاه شاهان مظفرالدین شاه

در تاریخ وفات فرماید

نوزده بگذشت از جیم دوم	همچو ماهی شد نهان ماهی بخاک

بود در خور ماهش ار کفنی بروی	هر زمان از مهر دل روحی فداک
شاید ار سوزد فلک را دل براو	ماه رویان را کند چند ار هلاک
از پری و آدمی بنهفت رخ	چون بوصف از هر دو بُد بی اشتراک
گفت تاریخش با فزونی حُبّ	حسن (عالم تاج) باز هر ای ماشک

در تاریخ صدر اعظم میرزا علی اصغر خان

عدد صدر اعظم ار خواهی	هست بی شک هزار و سیصد و پنج
نود و یک پس از هزار و دویست	عدد نام اوست در فرهنج
صدر اعظم شد اندرین تاریخ	آنکه ویرانه ها از او شد گنج
چون فزائی بر آنعدد ده و چار	صدر اعظم شود بفکر بسنج
یعنی از لطف چارده معصوم	یافت این منصب نکو بیرنج
چشم بخشش نه بیند از ایام	جز بگیسوی یار پیچ و شکنج
هر دو خصم افکنند و میدان تاز	فارس رزم و مهره شطرنج
لیک آن غازی است و این بازی	آن بود معجز این بود نیرنج
اختصاصش ز هر کسی است چنانکه	ذوق عشق از خمار بذر البنج

وله طاب ثراه

چو گذشت ز هجرت هزار و سیصد و پنج | که درگذشت و جهان را گذاشت باقرخان
شب چهاردهم از جمادی الاولی | چهارده شبه ماهی بخاک شد پنهان
کم از چهل بد عمرش ولی بعقل و ادب | هزار قرن فزون دیده بود از دوران
ز بس پر است جهان از نمود او همه جای | بدل نمید بدم ره که رفته او ز جهان
بسوخت بر پدر پیر بیش از آن دل خلق | که دید گمشده فرزند و سوخت در کنعان
شد استوار که داغ جوان بشاه شهید | چه کرده بود که مرهم شدیش زخم سنان
کسی ز حال صفی آگه است در غم او | که دیده مرگ برادر بچشم و داغ جوان
بجاست از پی تاریخ او که گفته خبر | رسید طایر حق قرب آشیانه جان

فی المکاشفه

صهر شاهنشه ظهیر الدوله کاوست | با فقیر از همدمی چون لحم و پوست
وی مرا آمد بشوق و ابتهاج | که بنائی کرده‌ام اندر عراج
خواهم اول تو در آنجا کم بنا | شاه را گوئی ز صدق دل دعا
چیدم آنجا روان در وقت عصر | زان مبارکتر ندیدم کاخ و قصر
شب گذشت و صبحگاهی آفتاب | گشت طالع خفتم و دیدم بخواب
پیر رحمت را که از آن روی و چهر | گشت زو صحو گردی ماه و مهر

بین ما حایل یکی آئینه بود ‌ ‌ ‌ ‌ در پس آن پیر روشن سینه بود

خواستم تا بشکنم آئینه را ‌ ‌ ‌ ‌ تازه سازم بیعت دیرینه را

گفت مشکن کاین زجاجه جسم تست ‌ ‌ ‌ ‌ باید این تا وقت خود باشد درست

گفتم از تن چیست حاصل چونکه تن ‌ ‌ ‌ ‌ گشت حایل در میان یار و من

گفت از تاثیر تن باشد یک آن ‌ ‌ ‌ ‌ کاینچنین تغییر آید در بیان

حق بمن تبریک آن گوید مدام ‌ ‌ ‌ ‌ چشم و جانم روشن است از آن کلام

آفرین بر نطق و تقریر تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ که ازاو شد روح پیران جمله شاد

گفتم ای جان جهان فرمان تراست ‌ ‌ ‌ ‌ لیک گر تن را رها سازم بجاست

زانکه شد دیوان تغییرم تمام ‌ ‌ ‌ ‌ هم ملولم سخت زین دار الملام

گفت دنیا جای اندوه است و غم ‌ ‌ ‌ ‌ چاره تسلیم است در امر قدم

چون شدی تسلیم امرش از نجات ‌ ‌ ‌ ‌ فارغی ز اندیشه موت و حیات

جان عاشق با چنان پایندگی ‌ ‌ ‌ ‌ نیست بند مردگی و زندگی

ما بقی گفتار او اندر منام ‌ ‌ ‌ ‌ باشد از اسرار و معنی والسلام

آنقدر رهم بهر حسن خاتمه

در بیان آمد صفی راز اهمه

رباعیات

حرف الألف

هستی نبود سزای کس غیر خدا — و هستی محض و ماسوا هست نما

در هستی ما شروط هستی نایاب — در هستی حق کمال هستی پیدا

رباعی

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا — طاعت بسزا کجا توانیم ترا

گویند خدای را بحاجات بخوان — حاضرتر از آنی که بخوانیم ترا

رباعی

افسوس زگام بر غلط هشته ما — وین رفته ز دست سود و سررشته ما

در مزرع دل فشانده ام تخم امید — ای ابر کرم بببار بر کشته ما

حرف الباء

ای آنکه تویی بهستی خود واجب — بر جملهٔ ماسوا بهستی خود واهب

علم تو بغیر هستیت نیست که نیست — از منظر هستی تو چیزی غایب

رباعی

اثنی عشری ز زاده بو طالب — تا مهدی منتظر امام غایب

حب همه را بخویش میدان واجب تا فوز عظیمت رسد از هر جانب

حرف التاء

از معنی کنت کنز در باب نکات حق گردیکی تجلّی از ذات بذات
گشتند بذات او نماینده ذوات معلول شو و بعین علّت اثبات

رباعی

در صرف وجود فرق و تمیزی نیست وز غیر که منفی است پرهیزی نیست
یعنی نبود خدایرا مثل و شریک هستی همه اوست غیر او چیزی نیست

رباعی

عالم چو حباب و هستی حق چو یم است زین بحر نمایش حبابی کرم است
جز هستی بحر هر نمودی است دمی است بودی که نمود اوست یکدم عدم است

رباعی

از حق چو بنای ملک بر تنظیم است داریم امید عفو و دل پر بیم است
این خوف و رجا تکلّف و تعلیم است گر چاره کار طالبی تسلیم است

رباعی

چون شاهد ما بخود نمائی برخاست اشیا همه را بیک تجلّی آراست

سرّی است در این نکته که عارف گوید　　　در هر شیئی تمام اشیا پیداست

رباعی

گوید همه چیز و هر کسی حق باماست　　　چون نیک نظر کنی در او حق پیداست
حق نیست عیان ز دیدهٔ اهل شهود　　　پیدا شو و بین که هر چه پیداست خداست

رباعی

معشوق چنانکه جاذب عشاق است　　　غفران خدا بجرم ما مشتاق است
در روز حساب هر گرانیست گناه　　　شرمنده به پیش رحمت خلاق است

رباعی

تا دل نشود بریده از دلخواهت　　　نبود بحریم لی مع الله راهت
از خلق ببند دیده تا باز شود　　　بر دل در لا اله الا اللهت

رباعی

ای آنکه دو عالم است احیا ز دمت　　　اشیا همه ریزه خوار خوان نعمت
با آنکه نرفت جز برحمت قلمت　　　عصیان مرا چه قدر پیش کرمت

رباعی

در خلق خوش خلق نکو مستحسن است　　　الا که دلآزار و جفا جو بمن است

گر لطف کند با من وگر قهر نکوست　　نیک است نباتی که زمینش حسن است

رباعی

الله که هر شکسته را دل سوی اوست　　الله که آب رحمتش در همه جوست

دشمن برضای او شود دوست که هست　　در دست تصرفش دل دشمن و دوست

رباعی

هنگام سحر جلوهٔ پیر خوش است　　در وقت نهار قوّت نیم سیر خوش است

چون عصر شود صحبت احباب نکوست　　وندر دل شب نالهٔ شبگیر خوش است

رباعی

از سرّ علی که جز علی آگاه است　　کو نقطهٔ تحت باء بسم الله است

چون نقطه کند تنزّل از رتبهٔ خویش　　گردد الف آنکه اوّل الله است

حرف الثاء

ای جود تو بر وجود اشیا باعث　　مُلک و مَلک از لطف قدیمت حادث

حادث بنود ز خویش دارای وجود　　میرد همه زنده و حقش وارث

رباعی

ای آنکه ز حق بر رسالت مبعوث　　شد ذات قدیم از تو پیدا بحدوث

تو شافع جرم بو البشر باش که هست ‌ ‌ بر ما ز پدر گناهکاری موروث

رباعی

ای آنکه بهر غمی تویی یار و مغیث ‌ ‌ نالم بتو از وساوسِ نفس خبیث
گوش دلِ من بنطق خود کن شنوا ‌ ‌ تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث

حرف الجیم

یک نکته بگویمت بتحقیق بسنج ‌ ‌ گر عاقل و کاملی مرنجان مرنج
رنجاندن خلق و رنجشت از طمع است ‌ ‌ بگذر ز طمع که این بِه است از صد گنج

رباعی

گویم سخنی نه از رهِ نفس و مزاج ‌ ‌ خود را نه بکش کساد بنمانه رواج
گو بندت اگر خرابه از پس گنج ‌ ‌ باش و مکن آباد بده تن بخراج

رباعی

زان پیش که منهدم شود کاخ مزاج ‌ ‌ کن نفس خود از سرای ترکیب اخراج
تا نگذری از کمان افلاک چو تیر ‌ ‌ بر تیر بلای دهر باشی آماج

رباعی

صوفی که فکند از تن و سر خرقه و تاج ‌ ‌ بازار انا الحقش بحق یافت رواج

تن بر سر دار خود نمائی است مبر | شو پنبهٔ عشق تا نهانی حلاج

رباعی

یارب به نبی خدیو ملک و معراج | یارب بعلی که ز انما دارد تاج
چون تا بکنون نکرده باز مکن | بر خلق ز هیچ ره صفی را محتاج

رباعی

ای آنکه منزهی ز ترکیب و زوج | عالم همه از محیط جودت یکموج
دارم ز تو امید کرم در هر حال | بالی ز حضیض برگشایم بر اوج

حرف الحاء

ساقی قدحی که او بود صیقل روح | دارد اثر نجات از کشتی نوح
در ده که رهاندم ز طوفان هموم | چونانکه گشایدم بدل باب فتوح

رباعی

ای آنکه رود بقالب از امر تو روح | از نور تو صدر اهل معنی مشروح
بر قلب صفی ز فتح بابت چه عجب | کابواب معارف تو گردد مفتوح

رباعی

ای لعل لب تو معجز خضر و مسیح | گه زنده برمز میکنی گاه صریح

با هم نبود لطیف و خوش قند و نمک — جز در سخنت که هست شیرین و ملیح

رباعی

بمهر علی که هست میزان فلاح — سودی ندهد بهیچکس علم و صلاح
تا باب نجات بر تو گردد مفتوح — از نام علی بدست آور مفتاح

رباعی

ای آنکه مقلب مسائی و صباح — لبریز بود ز راح فیضت اقداح
هر مفسده که هست در کار صفی — اصلاح تو کن که قادری بر اصلاح

رباعی

هستی یم و دین کشتی و حیدر ملاح — زین ورطه بود ولای ملاح فلاح
خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق — در بحر ولایت علی شو سباح

حرف الخاء

ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ — دی رفت و جهان ز فرودین شد خلخ
برخیز و برافروز بزیبائی رخ — تا بر همه نوبهار گردد فرخ

رباعی

یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ — چیزی نگذاشت دیگر از بهر شیوخ

عقل و دل و دین بجمله شد غارت ‌‌ ‌‌ ‌‌ علم و عمل از اشاره شد منسوخ

حرف الدال

ای آنکه بجز توام پناهی نبود ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز حادثه ام گریزگاهی نبود
بیچارگیم ببین دراهی بنما ‌‌ ‌‌ ‌‌ اکنونکه گشایشی ز راهی نبود

رباعی

ما را سر ملک و فکر شاهی نبود ‌‌ ‌‌ ‌‌ با خصم بنای دادخواهی نبود
شد جامهٔ ما بختم الفقر سواد ‌‌ ‌‌ ‌‌ رنگی بجهان پس از سیاهی نبود

رباعی

زین منزل جسم عاقبت نقل بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ وین دیده شود نه قصه و نقل بود
جائیکه بزور نی بدلخواه برند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی ترس کسی رود که بی عقل بود

رباعی

بر ما اگر ابلهی بناگاه زند ‌‌ ‌‌ ‌‌ خود را بغلط به تیر الله زند
ما بد نکنیم و بد نخواهیم بکس ‌‌ ‌‌ ‌‌ هشدار که بد بجان بدخواه زند

رباعی

گر کار جهان بوفق دلخواه نشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا گاه بتدبیر تو شد گاه نشد

در فکر مرو که فتح این راه نشد — سریست که کس بدهر آگاه نشد

رباعی

آنانکه بمعرفت مسلم بودند — در علم و فطن وحید عالم بودند

سررشته بدست هیچکس نامد و خود — در کار جهان چو رشته درهم بودند

رباعی

آنانکه براه عقل و برهان رفتند — وانان که برسم علم و ایمان رفتند

آگاه نگشتند ز اسرار وجود — حیران بجهان شدند و حیران رفتند

رباعی

گر کار جهان بمیل ما ساز نشد — ور باب مرادمان برخ باز نشد

تسلیم شویم و ترک تدبیر کنیم — تدبیر ندارد آنچه ز آغاز نشد

رباعی

یارب غلطم فزون ز مقدار بود — روزم سیه از خطای بسیار بود

با اینهمه نیست افتخارم بکسی — خرم همه بر خدای غفار بود

رباعی

کس خاطر من بیاری شاد نکرد — وز بند غمم زمانی آزاد نکرد

اظهار شکستگی نکردم بکسی گو داد اگر نکرد و بیداد نکرد

رباعی

یارب چو من ار گناهکاری باشد غفران ترا در انتظاری باشد
عفوت ز پی گناهکاران گردد چون یار که در سراغ یاری باشد

رباعی

ای آنکه بجز تو هرگزم یار نبود در شدت و محنتم نگهدار نبود
در مهلکه ها که بسته بد راه نجات افتادم و جز توام مددگار نبود

رباعی

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود روزی که مرا معین و دمساز نبود
وقتی نه چنین بود که بر من هرگز جز باب عنایتت دری باز نبود

رباعی

یارب همه عالم به پناهی نازند بر مال و زر و مکنت و جاهی نازند
رندان گدای تو نه نازند بهیچ نازند اگر بچون تو شاهی نازند

رباعی

ای آنکه دل شکسته جای تو بود عالم همه پرتو لقای تو بود

گویند که نفی غیر اثبات حق است	نفی که کنم که او سوای تو بود

رباعی

زاهد که مواعظش بجز نیش نبود	صوفی که دمی بجالت خویش نبود
افسوس که مردان قلندر رفتند	گشتیم بسی اثر ز درویش نبود

رباعی

ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد	یا وهم بلند و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفناک نبود	عقلی که رسد به ما عرفناک رسد

رباعی

هر کس که رهی گزید رهبر نشود	هر چیده دری بدهر حیدر نشود
کی گام پی صفیعلی شاه نهد	تا مرد مجرد و قلندر نشود

رباعی

درویش اگر فنای فی الله شود	ز اسرار وجود جمله آگاه شود
اما نرسد کسی باین رتبه مگر	بروی نظری ز مرشد راه شود

رباعی

رفتن بجز اثبات حسابی دارد	ره هر کسره آنکه فتح بابی دارد

این درس بمستی و خرابی خوانند ‌ ‌ ‌ نه مدرسه‌ای و نه کتابی دارد

رباعی

میخانهٔ ما گشاده بابی دارد ‌ ‌ ‌ دلها همه را زنده با آبی دارد

نقصی نبود دلیل آبادی اوست ‌ ‌ ‌ مانند صفی اگر خرابی دارد

رباعی

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید ‌ ‌ ‌ افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید

جز جام شراب و دست ساقی نشناخت ‌ ‌ ‌ جز نام نگار و حرف جانان نشنید

رباعی

باری ز جنون و عقل ما بار نشد ‌ ‌ ‌ وین نقص و کمال و کفر و دین کار نشد

این باب بحیله بر کسی باز نگشت ‌ ‌ ‌ وین یار بشیوه با کسی یار نشد

رباعی

هر لحظه صفی حساب ره باید کرد ‌ ‌ ‌ چاه است بهر قدم نگه باید کرد

رحمت بی رحمت آید از رب غفور ‌ ‌ ‌ اما نه گنه بی گنه باید کرد

رباعی

چون بود ظهور لازم ذات وجود ‌ ‌ ‌ ظاهر شد نقش هم از ره رحمت بود

امروز که شد بوصف رحمت ظاهر   نامی ز گنه نماند وین شد مشهود

رباعی

حاشا که کسی شراب را فاش خورد   با مردم ژاژخای فحاش خورد
می آنکه بلج طبیعی و پرخاش خورد   آدم نبود سگی بود لاش خورد

رباعی

عاقل می پخته را بجامی نخورد   مقسوم خواص پیش عامی نخورد
میخوردن فاش بد بود شرب یهود   این لقمه کسی باین حرامی نخورد

رباعی

امید مراست ز آفریننده خود   کو عفو کند جرایم بنده خود
زیبندهٔ او عطاست و زبنده خطا   هر کس کند آنچه هست زیبنده خود

رباعی

گویند گناه چونکه پیوسته شود   بر حق در باز گشت ما بسته شود
روزی صد اگر که توبه بشکسته شود   حق این نشود که از عطا خسته شود

حرف الذال

ای لطف تو از حوادث دهر ملاذ   باب کرمت ز فتنهٔ خلق معاذ

از حکم تو هست کار عالم بنظام — وز امر تو است امر و حدت بنفاذ

حرف الرّاء

نیکی کنی از بخلق منت مگذار — بینی اگر از کسی بدی سهل شمار
آور بنظر که چشم نیکی ز خدای — میداری و هم بدی و هم بدکردار

رباعی

ای بار خدای پاک و بمثل و نظیر — افتاده سرم ز بار عصیان بزیر
جرمم تو بجمع رحمت خویش ببخش — دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

رباعی

گر باده خوری با صنمی زیبا خور — یا با مردی قوی دلی دانا خور
گر نیست ترا رفیق و یاری همدم — می هیچ مخور و گر خوری تنها خور

رباعی

می را بیقین بدست انجام مخور — ور زانکه خوری بجهد و ابرام مخور
با مردم رذل و بله و بدنام مخور — پیوسته مخور عیان مخور خام مخور

رباعی

یارب نشود بلاکشی محرم هجر — عشق ار چه کشد ولیک از دم هجر

پروانه بشعله داد تن را بفراق　　او را دم وصل گشت و ما را غم هجر

حرف الزاء

شد عمر و بطبع خواهشم هست هنوز　　صد نعل گنه در آتشم هست هنوز
با آنکه نه روی توبه مانده است و نه عذر　　از دوست امید بخششم هست هنوز

رباعی

ای باب هدایت بخلقان همه باز　　اشیا همه را بدرگهت روی نیاز
هرچند کنم گناه آرم بتو روی　　هرچند غلط کنم ز ره آیم بتو باز

رباعی

ای آنکه بذات خود عظیمی و عزیز　　کس را بکمال هستیت نیست تمیز
از فتنهٔ نفس و عالم حادثه خیز　　جز بر توصفی را نبود راه گریز

حرف السین

عمرت رود ار تمام بر جرم و هوس　　به زانکه رسد دمی جفای تو بکس
این خلق همه گیاه بستان تواند　　گر سرو و صنوبر اند ور سنبل و خس

رباعی

گر سالک عارفی و بی عیب و عبوس　　بدخواه مباش بر مسلمان و مجوس

بر خلق نباشد ار ترا طبع کریم / آزرده مباد گر تو گردند نفوس

رباعی

ای آنکه مکمل عقول و نفوس / هیچ از کرمت نگشته نفسی مأیوس

از خواهش نفس و فتنهٔ خلق بدا / در حصن امان خود صفی را محروس

حرف الشین

بر بندهٔ روسیاه یارب تو ببخش / بر عاجز بی پناه یارب تو ببخش

از عفو و عطا ملول هرگز نشوی / من هر چه کنم گناه یارب تو ببخش

رباعی

گویم سخنی ترا از الهام سروش / دریاب بهوش و دار چون حلقه بگوش

دست همه کس بوجه تعظیم بگیر / عیب همه کس بچشم توحید بپوش

رباعی

مائیم قلندران وارسته ز خویش / بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش

جوئی چو نشان ما بملک و ملکوت / گردید نشان نه بی نشانی درویش

رباعی

جز پوست خود صفی بتن خرقه مپوش / وندر طلب روزی مقسوم مکوش

جز بر سر سفرهٔ توکل منشین
می جز ز کدوی حَسْبیَ اللهُ منوش

رباعی

در خانه و شهر و خلوت و انجمنش
میجویم و نیست در میان جز سخنش
هر جا سخنی است میدهم دل که مگر
پی از سخنی برم بسر دهنش

حرف الصاد

شیئ بنظر نمایدت تا ناقص
جان تو نگشته از تعین خالص
اشیا همه را بچشم توحید ببین
پس باش بر ارباب بصیرت شاخص

حرف الضاد

ای ذات تو بر جمیع ذرات مفیض
ظل کرمت کشیده بر اوج و حضیض
دانست کسی که کارساز همه کیست
یکجا بتو کرد کار خود را تفویض

حرف الطا

یا رب من اگر چه رفت عمرم بغلط
پاداش غلط هم ار چه قهرست و سخط
دانی تو ولیک هم گمانم بتو چیست
آن کن که گمان بنده بر تست فقط

رباعی

گر راه روی تجاوز از خط صراط
حاشا که بتفریط کنی یا افراط

توحید ره است و شرک اضافات طریق … ره صاف شد از اضافات شد اسقاط

حرف (رباعی) الظاء

لفظی که نباشد آگه از وی لافظ … بود آنکه بقصه بافت برهم واعظ
میداشت بمعنی از حدیثی محفوظ … به زانکه بود بر این خبرها حافظ

رباعی

ای کون و مکان ز خوان جودت محظوظ … در ظل عنایت تو اشیا محفوظ
با عین تو کی بود عیانی معلوم … با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف العین

گر میری و مرتر است اقلیم وسیع … ور صاحب نگینی و اورنگ رفیع
ارزان بتو باد هرچه داری که صفی … بی اینهمه در دو کون شاه است و شجیع

رباعی

گر حق طلبی بحق خود شو قانع … حق همه کس ز حق رسد بی مانع
از حق خود ار زیاد خواهی ندهند … پیمانه بود دست و عطای صانع

حرف الغین

باشد گرت از وجود درویش سراغ … آن نیست که نیستش ز کونین فراغ

در شهر فناست مجمع اهل فنا — زان جمع بود صفیعلی چشم و چراغ

رباعی

یکرنگ بجم کن فکان زد صباغ — بر پردهٔ خلق را نخود داد سراغ

بیرنگی خویش یعنی از اینهمه رنگ — بنمود چو آب از رخ لاله بباغ

حرف الفاء

صوفی نشود کسی بپوشیدن صوف — بایست دلی مجرد از نقش و حروف

ترک دو جهان نکرده صوفی نشوی — بل تا هستی بوصف هستی موصوف

رباعی

ای خسرو ملک و دین شهنشاه نجف — ای رشتهٔ آفرینشت جمله بکف

جز مهر تو در جهان بسی گشت و نیافت — چیزی که صفی باو کند کسب شرف

حرف القاف

دیدیم در این جهان بچشم تحقیق — مهر اسد اللهست و آتش توفیق

بی فلک ولایتش ز طوفان هلاک — زهی و شوی چنانکه گشتند غریق

رباعی

تا بر نکنی با صفای دل و ذوق — قلاب علاقه و امید از خود و خلق

در حلقهٔ ما مکش بخامی گردن	گر نفقه خوریم طعمهٔ بی منت خلق

حرف الکاف

گر مردی و نیست پای اگر امت لنگ	بر جام کسی مزن بناکامی سنگ
مردی کرم است و مردمی ستاری	در مردی و مردمی مکن هیچ درنگ

رباعی

ای هستیت از تمیز خلقان همه پاک	ذات تو منزه از عقول و ادراک
ما را تو ز خاک آفریدی و بتو	دانائی ماست چون توانائی خاک

رباعی

ای آنکه منزهی تو از شبه و شریک	مملوک تو باشد آنچه هست از بد و نیک
نزدیکتری تو چونکه از من بر من	هم راه مرا ز خود بخود کن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه توئی بذات خود عین کمال	بر خلق رسد ز خوان جود تو نوال
پوشی تو معایبم چه حاجت بکسان	دانی تو حوائجم چه حاجت بسؤال

رباعی

گر طالب ره شدی ز مردان سبل	جو راهروی گذشته از جزو و ز کل

کن مغز خرد معطر از طیب رسل   در بزم صفی که او گلابیست ز گل

رباعی

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل   بر معرفتت عقول و افهام علیل

عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت   عارف بتو ورنه کی شود عقل کلیل

حرف المیم

یا رب بتو عرض ناتوانی چکنم   اظهار حوائج نهانی چکنم

از حاجت مور و مار آگاه توئی   من عرض حوائج نهانی چکنم

رباعی

یا رب ز گناه خویش شرمنده منم   بر هر چه عقوبت است زیبنده منم

غفار توئی غنی توئی شاه توئی   بدکار منم گدا منم بنده منم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق مالک دین   نور دل عارفان ائمه ملک یقین

گامی که زدیم بر تولای تو بود   در مسلک ماست حاصل فقر همین

رباعی

یا رب تو ببخشای بناداری من   بر بیکسی و فقیری و خواری من

هر کس بجد امیدبخش از طاعت اوست … امید منست از گنهکاری من

رباعی

ای شیر خدا ولی حق مالک دین … ای لشکر آسمان و غمار زمین
دست من مبتلای درمانده بگیر … حال من بینوای بیچاره ببین

رباعی

یارب تو مرا بیار من مقرون کن … حال و دل او بمهر من مفتون کن
از خاطر او غیر مرا بیرون کن … وندر دل او مهر مرا افزون کن

حرف الواو

ای آنکه تو خالقی و ما بندهٔ تو … بر بندهٔ عطا بود برازندهٔ تو
از خاک بجز گناه زیبنده نبود … با خاک کن آنچه هست زیبندهٔ تو

رباعی

با نیک و بد زمانه نزدیک مشو … نیکی کن و در پی بد و نیک مشو
در ستر وجود زیرکان بس گشتند … سررشته نیافت کس تو باریک مشو

رباعی

دام است جهان صفی پی دانه مرو … قانع بنشین و خانه بر خانه مرو

رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق   وز خلق که عاجزند و افسانه مرو

حرف الهاء

عالم بمثال چون سرابست همه   یا همچو کفی بروی آبست همه
چون نیک نظر کنی بماهیت کف   بینی که جهان خیال و خوابست همه

حرف (رباعی) الیاء

ای آنکه تو واقفی ز احوال صفی   تبدیل نما بخیر اعمال صفی
بد شیوهٔ بنده است و عفو آیت حق   کن عفو و یکی مپرس احوال صفی

رباعی

گر بگذری ای صفی ز هر دلخواهی   بر دوست رسی روی تو از هر راهی
مقصود تو جز تو نیست چون گفت توئی   خود معنی لا اِلٰه اِلّا اللهی

رباعی

گر جز بخدای حاجت خویش بری   میدار یقین که پردهٔ خویش دری
داری چه طمع ز طبع زنبور گزاو   یک نوش طلب نکرده صد نیش خوری

رباعی

حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی   ور بر در خلق رو کنی رانده شوی

درکار خود از تو خلق درمانده ترند	درمانده شوی اگر بدر مانده شوی

رباعی

ای آنکه بروز محشرم یار توئی	بر این همه عیب و نقص ستار توئی
گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه	امید بر آن بود که غفار توئی

رباعی

ای شیر خدا که سر ایجاد توئی	در کارگه وجود استاد توئی
افتاده تر از فتادگان جمله منم	گیرنده دست هر که افتاده توئی

رباعی

ای آنکه عیان کننده روز و شبی	غرق است بنعمت تو هر خلق و لبی
نیکوکنی از معاش من بی سببی	نبود ز توانائی وجودت عجبی

رباعی

ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی	جز جود و کرم بخلق عالم نکنی
هر چند که صرف شد بعصیان نعمت	امید که زآنچه داده کم نکنی

رباعی

حاشا که شراب تلخه را خام خوری	بربام خوری به پیش انعام خوری

با احمق و هرزه گوی و بد نام خوری
ننگست چنین حرام اسلام خوری

رباعی

ای آنکه بکتایی خود یکتایی
بر هستی ذات خویش بیهمتایی
در پیش تو عرض حال کردن غلط است
خود حاضر و خود خبیر و خود بینایی

رباعی

روزی که نبود ساغر و صهبایی
تا کی عشقی خمی می مینایی
میبود صفی فتاده سرمست و خراب
در کنج خرابات باستغنائی

رباعی

ای آنکه بذات خویش فرد و احدی
بر حال صفی به نیکوئی کن مددی
پاداش بدی کسی به نیکی نکند
جز تو که خدا و خالق نیک و بدی

رباعی

ای آنکه فروزنده خورشید و مهی
بر هستی ذات خود بوحدت گواهی
کن سوی صفی بچشم رحمت نگهی
کو راست امید عفو از هر گنهی

رباعی

سبحان الله بذات پاینده توئی
سبحان الله بجان فزاینده توئی

سبحان الله ز بنده زیبنده خطاست ... سبحان الله بعفو زیبنده توئی

رباعی

الله که کافی المهمات توئی ... الله که سامع المناجات توئی
حاجات مرا برآر کاندر همه حال ... ذو الکرم و برآرنده حاجات توئی

رباعی

ای آنکه به بنده بهترین دوست توئی ... وانکس که پناه ماسوا اوست توئی
با آنکه ز مغز و پوست بیرونی و پاک ... هم مغز در این جهان و هم پوست توئی

رباعی

زنهار صفی هزار زنهار صفی ... هرگز دل هیچکس میازار صفی
تا بتوانی دلی بدست آر صفی ... سررشته همین است نگهدار صفی

خاتمه
در مناجات گوید

ذو العرش یا ذا القدرة القویة ... والعزة العظیمة العلیة
الواحد الموجود بالهویة ... والمظهر الاشیاء بالمشیة
رزاقهم بالعدل والسویة ... الخیر من سلطانک الغنیة

أيّد لنا يا واهب العطيّة بالأفضل الأعمال والتحيّة

وأنزل علينا رحمة السنيّة للفضل في الأبكار والعشيّة

واغفر لنا من لطفك الخفيّة واحفظ عن الآفات والبليّة

بالمصطفى وأبنائه الرضيّة والمرتضى بن عمّه الزكيّة

زوج البتول الطاهر التقيّة معصومة المرضيّة الزكيّة

والأولياء الراشد الوفيّة الحامل الأسرار بالوصيّة

٥ والهادي في منهج البهيّة منهاج صدق ثابت خليّة

من ثامن الأئمّة النجيّة عرفانهم فرض على البريّة

بالفقر من اتباعه الصفيّة

والسلام على من اتبع الهدى

كتبه العبد المذنب الفاني مرتضى الحسيني البرغاني

از انتشارات

كتابفروشی محمودی

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

۳۰۰ ریال